

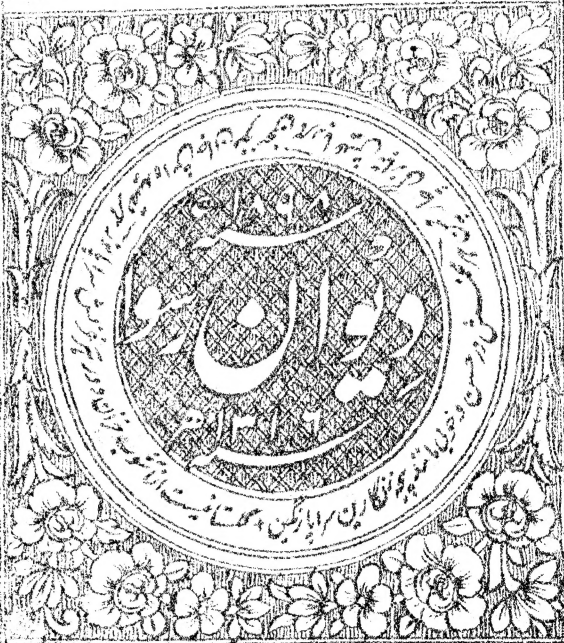
UNIVERSAL
LIBRARY

OU_I 232168

UNIVERSAL
LIBRARY

فیض حسن افغانی کرمانی کتابخانه افغانی

کتابخانه افغانی کرمانی کتابخانه افغانی کرمانی کتابخانه افغانی کرمانی



از جلد بیست و نهم از کتابخانه افغانی کرمانی کتابخانه افغانی کرمانی

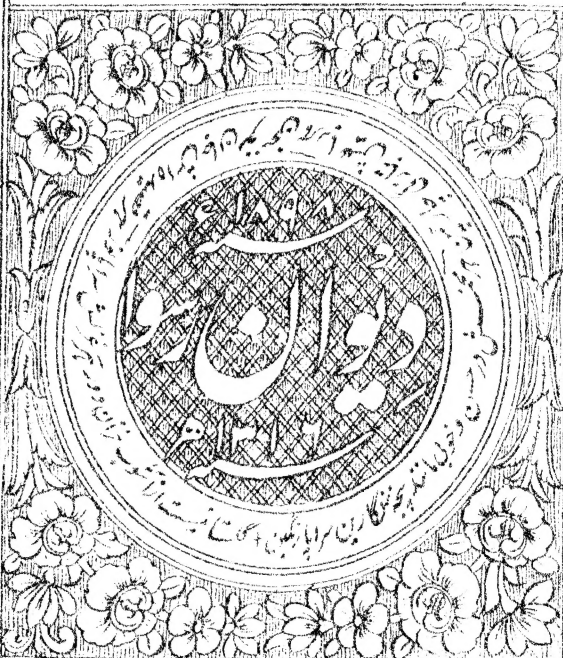
کتابخانه افغانی کرمانی کتابخانه افغانی کرمانی کتابخانه افغانی کرمانی

اطلاع۔ اس مطبع میں ہر علم فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے۔
مطلوب ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حال
کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیبل وچ کے تین صفحہ جو سا
ہیں انہیں بعض کتب کلیات و دوادین فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب
اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کا رخسانہ سے قدر دانوں کو آگاہی کا ذریعہ حاصل

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کلیات و دوادین فارسی	۱۱	صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱
کلیات حضرت شمس تبریز۔ عارفانہ		دیوان احمد خان عالی۔ شیرازی	
اکلام عالی پایہ ضمن اسرار پاکیزہ خوشخط		کاغذ سفید چکنا۔	
کاغذ سفید گندہ۔	۱۲	کلیات انوری۔ مشہور عام عالی کلام	۱۲
دیوان شمس تبریز۔ متوسط قلم۔	۱۲	حکیم ابو عبد الدین۔	۱۲
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید		کلیات مرزا بیدل۔ مقبول بل	
چکنا۔	۱۲	اول اقسام کلام و نکات و رقعات	
کلیات خاغانی۔ کامل درود و جلد اول حکیم		کو شائل	
فضل الدین خاغانی شروانی کاغذ سفید۔	۱۲	دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	
دیوان حافظہ بخشی از مخزن شمس الدین محمد		کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام	
شیرازی جلی قلم محمد بخشی شمس الدین محمد		مقبول و عزیز عام۔	
کاغذ سفید گندہ۔	۱۲	دیوان عرفی شیرازی۔ استاد	
ایضاً جدید الطبع کاغذ سی سفید و خالی	۱۲	معروف۔	
ایضاً متوسط قلم محسّرہ بخشی		کلیات جامی۔ از مولانا عبد الرحمن	
جو الا پر شاہ خوشنویس و قلم کاغذ		علامہ معروف	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵	کلیات نظیری۔ نیشاپوری۔	
(۲) سفید و خالی رسی۔	۱۲	کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	
شرح دیوان حافظہ از مولانا سید		کلیات غلام امام شہید معروف	
محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات		و مشہور۔	

فیض حرم انجمن کفرستان گزاف و زیاده و جفا

کلامی تعلی و ترمیمین، صاف تر از عارض و مریدین، بل مطلع آینه نور انگین گفتش زیبا و خوش انش و روانش شد انش



از جوش خلق به این نریب و رنگ گشاین بیانی خدایا که خدایا صاحب طبع رسا مولی احمد حسن مختار

طبع می نشو که شو طبع گرین مطبوعه انجمن

Checked 1968



بسم الله الرحمن الرحيم

قصائد

قصیده اول در حمد باری عز اسمه



<p> حمدت جناب کبریا را بر لبست آسمان کواکب بخشید خسرو باوسه ز اد پرسوخت زلفه تجلی از صفت خویش مومینانی خاک افتاد بر هر دانش بخشید به تا جان ز رحمت </p>	<p> کافراخته بی ستون سما را بر پشت نهاده خور ضیا را خود کرد بملطف خود شدا هر طایفه شکرت رسا آورد بیرون ز سنگ خارا شرمند نمود لوطیا را آن رهبر که داد اقلیارا </p>
---	---

رسوا تو بسیار و در حضورش
یک مطلع خوش بخوان خدا را

مطلع

<p>ای رب قد برگزیده آرا دخلی ست کجا ببارگاهت حمد تو تهنیت نویسم آنی که ز حرف کن نموده آن کیست که در درون جاود از سر تو نیست امی خداوند نه نه به حضور تنگنات یارب بشرفی ز آسمان در بارگاه خداوند تو انبیا پی پندایت آن قدوس است آن محمد بر سلطنت ابد طغیانش این لطف تو خاص در حق ما شکرت این چه برنگارم</p>	<p>حید تو کنسم مرا چه یارا این ایامه شکست یارا کو منصب کن من گدارا پیدا همه ارض هم سمارا از سهم تو نماند که خنارا آگاهی تمام اولیارا نفسی نفسی است انبیارا در گیتی مرده و صفارا راسه نه اذیت و جفارا در خلق جناب مصطفی را سر کرده جمله انبیارا حقا که رسانده تو مارا ای رب کریم عالم آرا کو حوصله و کجاست یارا</p>
---	---

رسو انبویید ارد بد دست
 بر دل همه دفتر شارا

قصیده در نعت سرور کائنات علیه التحیة والسلام

<p>ای حفظ و امان آفرینش ای احمد و رسل محمد ما کان و ما یكون حقا از علم لدنیت هویدا از ذات تو افقها روین شد فاخته کتاب عالم</p>	<p>بر قوت ضمان آفرینش و صفت بزبان آفرینش وانی تو میان آفرینش بهستی همه و آن آفرینش ای عزت و شان آفرینش نام تو بجان آفرینش</p>
---	--

		ای ماه منیر شیرازت از روز ولادت تو گر دیده زنگ تو بهار بهشت جنت در عشق رخ تو بلبلانند	پرنور جهان آفرینش روپوش خزان آفرینش بیت همه جان آفرینش گل پیسر بنان آفرینش	
		قطعه		
		اندم که بنو چینه زنا چیز از لطف خدای پاک نورت نهار غایت تو شاها آن کیست که ز نه چلین لطفت از اطعمه نوال و احسان کو تاب و توان که شکر گوید چون تو در بے بهاختی شاه چو تو یوسف ندارد لطف تو ز ذره تا بخورشید جبرلی امین شناسد قدرت در هر دو جان عطیه تست از بندگی تو رو سپید اند سنگ در تو گناه سوزست بر رحمت تو بجز که بزوان فعت نداد شو عیان شد	در وهم و گمان آفرینش میداد نشان آفرینش آر آتش خوان آفرینش باشد ز میان آفرینش مملوست دهن آفرینش معذ و ز زبان آفرینش ز نهار بکان آفرینش هرگز کنعان آفرینش بر خسر و کلان آفرینش کے غیب ان آفرینش بهست انچه از آن آفرینش زنگی بچکان آفرینش خوشت رمضان آفرینش عفو عصیان آفرینش از طرب بیان آفرینش	
		رسوا چه نویسد چه گویند رنگین سخنان آفرینش		
		عاجز ز نوشتن مدحیت پاران تو هر چهار رکن اند	اقلام و بیان آفرینش بهر ایوان آفرینش	

صديق و عمر على و عثمان اسی خواجہ خواجگان عالم آن فخر مرادہ کہ سوزنو در قبر و قیامت امان ده راہی تو بدہ بکوسه خویشم	والا لشکان آفرینش وی حسه زردان آفرینش بہمان غلام آفرینش از قست امان آفرینش کافست امان آفرینش
--	--

قصیدہ در منقبت افضل البشر بعد الانبیاء بتحقیق سیدنا و مولانا ابوالحسنین

ابابکر صدیق رضی اللہ عنہ

صد حمد و سپاس آن ملک لوح و قلم را از غیب مرا کرد اشارت کہ رستم کن سر کرده اصحاب بنی حضرت صدیق آن حضرت صدیق کہ از دولت طالع آن حضرت صدیق کہ از فضل خدا داد در غار عریش آمدہ خود ثانی نشین آثار سکینه ہمہ بروی شدہ نازل از ختم رسل یافتہ اعزاز معین آن لفظ اولی الفضل کہ در سوره نور است آنگس کہ اذل الفضل شد از آیتہ و تر آن	کمر نوحہ دل ساخته حکم حضرت الم را فی الفور مچ شہ ذی جاہ و چشم را بستوز معظم شہ بطحا و حسرم را جانبا ز رفیقی ست شہنشاہ امم را رنگ و گرافندہ و دگلستان ارم را این مرتبہا کافی و دافی ست حشم را بگذاشت ز اخلاص چو در غار قدم را بر مہمنا ساختہ ملی امر اہم را در شانعی آمد کہ شہوت داد قسم را در فضل و بزرگبیش چه تکرار امم را
--	--

خطاب

شما بازمی چو گویم کہ زبان نیست انگاہ کہ کلکہ سیم نہ بود در قریش آن فخر ردت کہ پیر از احمد رسل عشق از لیل و لوانان دہست گرفتگی بر روی تو من المکالمہ انظار ہجرت	ہم طاقت تحسیر و رقم نیست قلم را تصدیق نمودی سخن شاہ امم را بر خاست پستید ز تیغ تو عدم ما در عالم طفلی نبی نیک شیم را بر دوش شہنشاہ عرب با عجم ما
--	--

<p>زینجاست عیان آنکه تو برشته نمود چون نعلش تو بر روضه محبوب افت</p>	<p>آن بار نبوت که گران بود احم را از غیب کشودند در باغ ارم را</p>
<p>رسوا تو بیا و بنویس از سر اخلاص یک مطلع دیگر که دهد زین رستم را</p>	
<p>شایانه مدح تو پذیرفت رستم را آئی تو که در راه خدا صرف نمودی بجمله سربایه گلیمی به تنگت ماند مانا بایاست شده عبوس ملایک شایا که این مرتبه داد خداوند شد سوره واللیل بشان تو منزل صدیق گفت ست ترا حضرت صادق از آل تو هستند شایا که جعفر خود از کتب شیعه تحقیق رسیدست تا حضرت آدم همه آبا و اجداد زینجاست که هر عاقل و فایده شوق روم و عجم و شام و جیش جلد بزرید ای جای نشین شده لولاک خدا را مدح تو ام خادم درگاه تو هستم شایا مددی کن که کنم تو به زعمای در پهلوی محبوب خدا هست مقیلت تا از بد شوق زخم پوسه بران در از دیده حیران رگه بری بکشایم تسلیم کنم عرض حضور تو بقصد شوق</p>	<p>مدح تو صدر تیر برداشت قلم را سرمایه دنیا همه دینار و درم را ممتاز نمودی همچنان جود و کرم را جبریل امین داد خسته شاه احم را افضل شده بعد رسل جمله احم را کافیست همین مرتبت جاه و چشم را سده مرتبه افزود دیران لفظ نعم را آن با شکر و جعفر که امام احم را داخلی نبود در نسبت کیف و نه کم را بیرون نه نهادند از اسلام قدم را نسبت بجناب تو کند فضل و کرم را هرگاه کشیدی بجزب تیغ دو دم را یکبار سبزه از من آزرده الم را مایوس گردان من محمد دم و ذرم را و انگاه شوم مستحق الواع کرم را در باب به لطفی من آلوده غم را صلوة کنم بهی خداوند حرم را آماده بارش کن آنابر کرم را تا نزد تو باشد سبب ایثار نعم را</p>
<p>شایا چه کنم عرض که از گوش گردون</p>	<p>عرض حال پرواشته ام بی محل انواع الم را</p>

از مدحیت و دوزان مل من تحت نفوذیت	کانهای پیرستند همه سنگ و درم را
از کثرت جمل و ز فرا وانی فست	دانند نه اند که صفت دمت و دزم را
گردم کفم هیچ نه انمند چو حیوان	الار اچوند انشد چه دانند نعم را
ور دم بنویسم نه شناسند که این چیست	سنگ اند و نو و نه بخل و بی حس را
گر خون جگر خور کسی مرصفتان	او در غضب آید و خداوند نعم را
القصه بعیدست که انسان خردمند	بیفانده محض ستاید و دودم را
اکنون بجناب تو بصد صدق ارادت	حاضر شده ام تا بیری رنج و الم را
شما با نظر لطف گزین منحصه باد	آزاد گیردم که پسندت حشم را

رسوا تمش این حضرت والا ستا و بکن
تسلیم بکن عرض مد طول و رسم را

قصیده و در منقبت امیر المومنین قدوة الاحباب عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه

مطلع

عمر غم و ناکامی و حیران برآید	یعنی بزبان نام جناب عمر آمد
آنحضرت فاروق معظم که بشانش	آوازه احسنه افلاک برآمد
آنحضرت فاروق که از سر کفانش	اسلام مهر شد و دین تخر آمد
آنحضرت فاروق که لوکان نبیا	در شان می از حضرت خیر العشر آمد
آن قدوة اصحاب که مصباح بهشت است	پرفراز و خاندین سدر بسر آمد
با وحی خدا گفته او گشت موافق	این نکته به تحقیق ز روی خبر آمد
رفت از سر شاهان جهان ش سراسر	چون هیبت جلالتش بجهان بی خبر آمد
آن دم که برگاه رسالتش ظاهر	از هر که در نه نغمه تکیه برآمد
آن کمیت که پیچید بر خویش زهر	منش و جهان زده عدل عمر آمد
نام و لقبش که کتب عد حقیقی است	گمراه شده انگشت از ان یخبر آمد
از نجبه چه سودست که سلیمان ملک	دولت هفت از نوح از انش برآمد
از لطف ضایافته تشریف ندرت	در بار که آنکه شده بحر و بر آمد

از تهم بیدست که این دولت موعود در مده خالق غلط نیست پیش باش آن حق قربت که عمر داشت به حیدر آنکس که بود طایب حق هیچ نرخیسه از سببیت حق لرزه در افتاد کعبهش	در قبضه اوبی محل از جبر در آمد چون شد که ظهورش به محل دگر آمد از بهر دلالتش سبب مختصر آمد کاین واقعه در جلوه روی نرخیسه چون ایلمی روم زره در خضر آمد
---	--

رسو اتو دین کول سخن باشی دین کن
بینگر که نیایم بجناب عمر آمد

مطلع ثانی

در پیش تو گر بنده محتاج تر آمد شا با لنگ لطف من کن که ز اتول از آمدت بیت مقدس شده مفتوح چون قامت رعنائی تو دید و نمیدند چون کوشک عدالتی شماره بفکند بروند ملائک به سر عزات بهان دم آن شاه غیوری که بایوان تو در خسله رای تو که با وحی کتاب ست موافق چون سید کونین بتو مشوره پاکرد اسلام بتو یافت ترقی همه دانند مبعوث چو شد احمد رسل نبوت در جمله کمالات حقیقه و مجازی آفاق معطر شده ز اخلاق گر میش با این همه آن سید لولاک ترا خواست تو اروق ترا گفت چه میر همه دانند از عدل تو دادست خبر حضرت صادق	از کمیت خواجه حشمت تر آمد نام تو پیر حیات سپهر آمد تو ام بقدم تو چو فتح و ظفر آمد تسلیم سپردند چرخ در نظره آمد کاخ ستم و ظلم خود از پاسه درآمد چون الجبل از قلب لسان تو برآمد از قسط حیا سید عالم نه درآمد پر نور تراز عارض شمس و شمس آمد آن کیست که از حیطه رایت برآمد روم و مجسم بهت از ان بهره درآمد با او شرف نصرت و فتح و ظفر آمد از جمله رسولان با ولی العزم تر آمد روی خوشش آن روح نیم سحر آمد در حضرت ربی تجلش پیر اثر آمد در هر دو جهان این لقب مشتبه آمد این مژده مرا خود بکتب در نظر آمد
---	--

از صیبت جلال تو دل قیصر و کسیر ترا نروز که شد رونق اسلام به بیعت شاه با چه نویسم من سوا ی سبک سپهر لیکن بگرامات تو از فیض مدحیت	شاه شاه شده و نویسم وزیر و وزیر آمد در گاشن آفاق به سار و گر آمد اوصاف تو از دهم گمان پیشتر آمد نام من شوریده بکیست سمر آمد
--	--

قصیده در شان جامع القرآن صاحب الحیار و الایمان امیر المومنین
فی النورین عثمان ابن عفان رضی الله تعالی عنه در زمین غنی شیرازی

مطلع

چو روزگار جفا جو سنگ و بیداد برای آنکه مرا بشکند بسنگ جفا بسان سینه گردون که پر ز کوه است مرا گذاشت نه در حجه الم تنها اشاره کرد که باشم تبار گردان مرا کشید بسوی مدح آنکه مسدوم شال او چو سیاه است کز کرم مار و لغیم لا و نعم هیچ در جواب گفت بخیل بخیل پسندید و خاشته بگزید در بخیل ندیدند در جهان مفتوح مرا چو کار بیفتاد با چنین مسک دلم ملول شد و وحشتی بجوم آورد که ناگهان ز فلک طعم نجسته چنین تو و مدحت و بهتان هزار افسوس بهوش باشم قناعت گزین دل خوش کن تو و مدح لیسان دون منش بهیات ترا سزد که بدل نعت انبیا خوانی	بدل ز مفلسیم داغها باغ نهاد نمود سخت دل خود جو بیضه فولاد نهاد بر دل من داغهای بی تعداد بکنج عزت من احتیاج راره دارم بر آستانه نامردمان روم نداشتاد کند ز بخودی و دعوی انا الشداد سر بر مصر پایش نهاد و عزت داد نفعت روی سید در لغات و بگشتاد مگر خدای که می شن بان فطقت داد در کریم نه مسد و شد بروی عباد کف لغیم صفت بسته شد دل نداشتاد قریب شد که کشم بار منت حداد ترا دگر مت وجود و این نداد داد بر رفت بر سرت از چرخ سر بر بیداد تو و ز مفلسی احتیاج این فریاد کجا شنای سفیان کجا توای آزاد خصوص نعت محمد صبیح به عباد
---	---

ترا ستر و که بماند یزید کز القدر و س ترا ستر و صفت مدح دوستان تویی ترا ستر و که شوی نغمه زن بگلشن قدس وگر بنماط تو مشکوه ترا فلاس ست اغنی بهان که خطایش خیانتی انوریت اغنی بهان که بود نامیش عثمان غ اغنی بهان که امیر گیر شد بقریش بر ریخت در ره حق بی شمار گهش در پواین نوید بگویشم رسید و بر جستم	که شد و طیفه قدوسیان نیک نهاد که خالق از تو شود راضی و نبی و نشاد چو عند لیب خوش الحان بدحت نهاد بیا نشان دهمت از در غنی و نشاد که این بنیت صغیه است آن نجسته نهاد قریشی ست و جناب رسول ادا نهاد بر ریخت در ره حق گنجهای بی تعداد از جود و فیض سائیش شهر با اقتاد ز خط خور می از ریخ و از الم آزاد
--	--

بفروز مطلع زیبا نوشتم و گشتم

ز حاضران جنایش بصد مبارکباد

مطلع دیگر

از نبدل وجود تو گویم چای نجسته نهاد شما بحق نبی کریم چون تو کرده عم خودیه تو خود آن پیر و نه که رسول چو شد ز دست تو تجویر لشکر اسلام به مسجد نبوی نرسد و سحتی دادی جناب سسر در دین او زده ات از تو بروز حشر بهفتاد الف از اعصا توئی که جامع تر آن خطابه آمد اشاره کرد بسویت که حق یابن باشد که اجمال که سازد کلام در فضل اگر علی دلی هست باز و س احمد گرفت احمد مرسل چو بیعت خود بمقتضای محبت که با تو داشت دل	که صیت نعمت عام تو در جهان نهاد ندید چرخ کمن تا زمانه دار و یاد گلشت خاصن جنت ترا سرا شهداد ضمان خلده اگر شد رسول حسب مراد مزاج حوصلگی تو شده عیان بعباد که جنت ست از انت ترا چه فکر معاد خدا بفضل خودت منصب شفاعت داد بعلم قرات قرآن هم آمدی اوستاد خبر چو مجرب صادق زفت نهاد در داد که شد مناقب تو جلا ثابت از اوستاد تو نیز دست رسول خدا مبارکباد ز دوستان صحابه به نیت ارشاد پرست راست خود دست چپ عیان نهاد
--	---

بلطف گفت که این ست دست عثمان
 میان قبر تو و روضه شریف رسول
 ترا نشسته چو با حضرت رقیه بدید
 دشمنان شمیم شدی از شهادت کبری
 چو خون پاک تو بر مصحف مجید برخفت
 رسول پاییز عرش برین گرفت و گفت
 خدا رسید که باغبانای ذی النورین
 غرض که مرتبای تو بیش از حدست
 ز تو ملاک شرم و حیا چو بگذرد نه
 شهادت مع شریف ترا کسم تحریر
 شهادت مع که ثابت شد از فضل معراج
 گواه فضل تو از صف سحاب و شام
 شهادت خطاب تو آمد غنی سر در دنیا
 چو من شنگار تو بوده ام ز روی خلوص
 شهادت صد شکر تو چون بدون آیم
 هنوز ختم نگردم که موج زن گردد
 ز بندگان تو معدود گشت چون سوا
 شهادت ریح مدار از دعا بجای رسول
 منم که مع تو گوئیم بصدق دل شام
 تو نیز لطف نمودی بحال شکسته من
 خطاب نامه اخلاص یافت از خلیق

ز بهی محبت سرور محمی غنایت و داد
 ز باغ غنجد برین قطط است تو رم و شاد
 رسول گفت که دو ماه آسمان مراد
 یار زد و کشت از روی استیاد
 کشید جدول شنگرف بر حسن سواد
 قصاص عثمان میخواستیم از تو رعباد
 بعدل خویش دهمت ولی بیوم تناد
 ستاقب تو که شیرست بلکه بی تعداد
 بنی هم از تو حیا کرد حبه از دوداد
 ولی بخود نجمم از قصور استعداد
 ولی بترجمه باید طبیعت و قواد
 عجب میسر که مع تو سر کنند جماد
 ز مفلسی برهان و رسان بگنج مراد
 را آستانه دودان شاید ماستاد
 که یا تقیم صلوات این قصیده حسباد
 محیط رحمت ختم الرسل زبته امداد
 یقین که احمد مرسل نماید شل شاد
 برای همچو منی در جنایات عباد
 برای کسب شرف در پی حصول مراد
 بکفرت احدی حسد و شکری بقداد
 چو این قصیده نمودم بطر نوایجاد

قصیده و منقبت امیر المومنین امام حسین علیه السلام منظر العجائب والغرائب الامام المشرق

والغارب ابی سید الله الغالب علی بن ابیطالب رضی الله عنه و زرین عرفی شیراز

<p>بعرش گوش نهادم چو بامداد بگاه زهی ولایت مولی خبی کرامت او زهی سعادت آنکس که از ره اخلاص رود به شیرین پیسند فرار پاک رسول به تربیت اسد الله بوسه بزند اگر نصیب کند یاور ی بشوق تمام یقین که مطلع انوار جبهه اش گردد بخوان بصدق درون مطلعی بگو رسوا</p>	<p>ز عرشیان بشنیدم علی ولی الله که ذکر او ست سحر که بایزد وی بگاه ز سر کند قدم و رخ ند به بیت الله بسوی کوه جغت از مدینه گیر راه بچشم دل کشدش خاک در چو زنگاه جبین بجاک درش برسد بلا کراه چو خور بر روز بتابد بوقت شب چو آن بیارگاه رفیع بنده ضعیف آگاه</p>
---	--

مطلع

<p>شما تو نورنگای پیله صفی الله کجیکه مقصد تست کیش او عشق است تو آن شمی که ز فیض تو اولیا کرام تو آن شمی که ترا مظهر العجایب خوانند تو آن شمی که خطاب تو فاتح حبیب تو آن شمی که بعالم رجوع حق تست بر آستان تو خود ایستاده است دم</p>	<p>سزود ملائکه که بر دوت ننهند جباه کند وظیفه نام تو بهر سائو بگاه بیافزند همه رتبهها را طاهر خواه تمام امت و خود حضرت رسول الله باید از کرم و لطف ایزدی یا شاه عبادت ست فلکن بر وی پان بگاه برای عرض سلامی ملک پیشیت دناه</p>
--	--

قطعه

<p>پادشاه روم و شجاعان آن بروز نیم چو نام پاک تو شاها بگوششان برسد ببل اقی ست شنای سخاوت مذکور مصنون شد از فلکی گردش تعدی هر از آه عشق تو آنکس که عتساف گزید شما ز رنعت شانت چامیان سازم بر روز عدل تو لازم که از حمایت آن</p>	<p>نمود ذکر تو خالده که بود سیف الله قناد لرزه بر اندامها بیک ناگاه همین بس ست ترا از برای رفعت جاه گرفت هر که بطل حمایت تو پناه بنزد اهل حقیقت نغوی شد و گمراه که هست چرخ برین کم زخمی خرگاه ز تنه بادنه جنبید چه کوه یک پرگاه</p>
--	---

<p> تمام پیل تھان زمانہ چون رو باہ بروز حشر کجا دار واضطراب گناہ کسیک کرد بد برای سیئات شاہ اگر بہ ذرۃ خنکی گئے بہرہ نگاہ برای اوچین خلد کرد آتش گاہ کہ در دنام شریفی توبی فہوس گناہ بیامدند برای تو ہر دو نور نگاہ خجل در عارض شبیر گشت عارض ماہ بہی خطاب غمی جاہ و جہا ذیجاہ زجاج خسرویش بہترست کہ نہ کلاہ بری بلطف اگر صد مسہ بود جا نگاہ براند برسد من صد ہزار مار سیاہ کہ یاد نایم از فقر جوہر از جگہ چاہ مرا خلاص کین از چنین مصیبت گاہ نگاہ لطفین ساز حسبتہ نشہ مرا پیرس و دران دوری شفاعت خواہ کہ آشنای لب من نگردد اوخ و آہ </p>	<p> از آنکہ شیر خدائی ز صولت تو رسد کسیک ہست غلام جناب ولایت بروز حشر رمد از شفاعت تو شہا یقین کہ غیرت خورشید گردانہ خلق کسی کہ نام تو گیرد رہد زنا جریق ازین چہ پیش بود زبیر خدایت جناب شیر شبیر خانگان خدا خجل ز روی حسن گشت آفتاب میر ابو الائمہ خطاب تو آمدہ است شہا کسیک بندہ شماریش خواجہ خلقی بنام تست پرہ مشکلات من آسان شہا منم کہ غم و رنج دنیوی بہستم چنان ز فکر فرو بردہ ام سر نا کا بحق یوسف صدیق و حضرت یونس پی حسینؑ برای جہنم کہ مظلوم اند بروز حشر کہ پرسد کسی از کس حال چنان بداد من خستہ دل تو زود برس </p>
---	--

حزن چہ عرضدہ در حضور تو رسوا
 کہ بہت خادم خدا مہستہ در نگاہ

منقبت مولنا و سیدنا جناب شوخ الثقلین رضی اللہ عنہ

مطلع

ہی آید بنام نامیت شاہی سلطان
 خطابت عوث اعظم لغتہ محبوب شاہ
 گرامی گوہر اولاد میر و قلیان

بعالم پیر الی تو محی الدین میلانی
 شہا نام تو راندن بر زبان ک ادب شاہ
 جگر بند امام مجتبیٰ بیضہ حسن حق

تو محبوب خدا و ابن محبوب خدا هستی
 چو پشت پازدی بر عالم سفلج مایهها
 بود گلشن بحبش تار یک میدانم
 اگر ای آفتاب دین نگاه مبر اندازی
 به عالم زنده جاوید باشکرت به عشقت
 هر آنکو آمد اندر ظل لطف عالم تو شایا
 گدای در برگه والای تو ای سید والا
 نباشد ششمه ریب اندرین مرغی آگاه
 مطیع حکم ناطق جن انس و خشک و آبر
 بود پیر فلک هم کمتر بینی از مریدانت
 بگلزار رشید که بلائی لاله احمر
 پیاد برده صد ساله جان تازه اینک
 ز بی بخت رسای آنکه رد آورده بخت
 هزار اقدس اشرف شما آن که بخت
 تو آنشایی خوش اقبال که از بد و ازل
 ز بد و آفرینش در میان او لیا شایا
 مجال تو کجا رسوا که خوانی درج و لایش
 شما هستم غلام بند گلن حضرت داور
 روا کن قبله حاجات آنانی که من دارم
 چه آورم رو بدرگاهت پریشانم پیشانم
 ز بند نفس نامه ربانی ده ربانی ده
 ندارم آرزوی غیر ازین زنده دارم
 سپردم مایه خود را با الطاف تو مولانا

کجا هستی تو خیزد کجا آید ز ثانی
 مسلم شد نیرانت شاهی اقلیم روحانی
 کند یاد تو چون اشاه شاهان دزدانی
 بگرد و رینه سنگ حسن بعل بخشانی
 مجال کیست تا گوید کسی آن شخص افانی
 چه بیم از تاب خورشید قیامت در گلبانی
 از استغنا ز بند بخت قدم بر تخت سلطانی
 که از لطف خداوندی طالع جی و انسانی
 بدست اقتدارت داد حق مهر سلطانی
 که روز و شب کینه طوف حرم تو با سالی
 بباغ آن امام پرورش ای شاه ریحانی
 لب مجنون نهان چون میحاکر بجنابی
 نثار مرقد اشرف شود انگه با ساقی
 فدای خاک آن روحانی در ملک روحانی
 نباشد از تو افزون مورد الطایر دانی
 نباشد از تو افزون حق لطف نرانی
 مناجاتی بکن از حضرت ابانوشت ایمانی
 عنان لطف سوی بنده درگاه خودانی
 بدینا و بدین کن رسد گارم از پریشانی
 نخیل هستم ز فوط معصیت چند آنکه میدانی
 که تا در عرصه محشر نامم در پشیمانی
 که وقت رحلتم از کلمه طیب بجنانی
 تو دانی لطف تو داند من خود محو حیرانی

قصیده در مدح جناب حضرت غوث الاعظم مولانا سیدنا شیخ محمد علی دین

	والا نسبت سید عبد القادر جیلانی رضی اللہ عنہ		
	خطاب مستطاب سرمدی از آسمان آمد که از لطف الهی شاه شایان بیگان آمد که در رخسار آن آوازه از آسمان آمد	ترغیم مژده راحت سان ز گوش جان آمد که بنویس از سر حسن عقیدت مدحش ای بقدر فکر بنوشتم بهاندم مطلع موزون	
	مطلع		
	جناب غوث اعظم مقتدای اینج آن آمد ز روز اولین محبوب فلاق جهان آمد که روح او براق خاتم پیغمبران آمد عجب نبود که او مخدوم سادات جهان آمد که محی الدین خطایش در سپرد جوان آمد بنزد اولیا معدود پیر آسمان آمد فلک با صد ادا حاضران آستان آمد کلامش چون کلام صلیبی جز بیان آمد	جناب غوث اعظم بهمنای اینج آن آمد جناب غوث اعظم قطب عالم خاصه داور ز حالات مثبت معراج ثابت گشت بر علم نیامد دیگری مثلش اولاد حسن حقا چنان احیای سنت کرد اعجاز و کوشش چه گویم رتبه والای او کلام مریدش سخن روان چه سان آن حضرت والا کوشش بسا احیاء اموات از کراماتش بعالم شد	
	خطاب		
	مناجاتی بلب با صد اراوت مرع خوانم بصد امید بر دروازه فیض و روان آمد	بر گاه تو رسوا هم به بین از خوبی طالع بحقش لطف کن گانه ز فلک مانع مدهد	
	قصیده در مدح جناب فیض القیوة السالکین بقا العارفین سیادت یابید علی احمد صاحب امت بر کاتمه خلیفه جناب حافظ موسی علیه الرحمة		
	مطلع		
	هستم نال جان غلام علی احمد در بارگش سبب تسلیم علی احمد همان افع و اعلی ست مقام علی احمد مقبول خدا هست ظلم علی احمد	دل میبردم خوبی نام علی احمد اونایه الا ششم حافظ موسی او حافظ اسرار مقام ارفع است آن سینه یافت که گویند خلق	

<p>ز بیاست اگر خطبه اقلیم ولایت فی الغر بگویم اسد الله و حسین است شر مست است از اثر عشق حقیقه از ضرر رفیعت چه بگویم که رسیدت از کثرت انوار چه گویم که خجل گشت از رفعت ایوان معشاش می رسید در کثرت و در وحدت و در خلوت و در جلوت شد سلسله در یادلی آزاده و وحشی صد صلی علی خواند و تسبیح گوید ز بیاست بگویم اگرش مهر سلیمان فارغ شده از محضه دهر پر آشوب زیندیش چه گویم که منم خادم آن شاه خود غایبه معصرت و عطیة نفوس گویند که خاصیت عیسی هست و مش را از سفت احمد نمکند گاه تجاوز گر باغ جهان ست تماشاکه چشمش عالم کندش کورنش و تسلیم بصره شرق نانش ملی و شیر الی ست خطایش رسوا چه کنم روح شریفش تم از کلک</p>	<p>خوانند درین عهد بنام علی احمد پر سی چو ز اباسه کرام علی احمد یک قطر چشید آنکه ز جام علی احمد ما چسبم برین رفعت بام علی احمد نور سحر از ظلمت شام علی احمد دانند از افلاک خیام علی احمد بطاعت حق ست قیام علی احمد دیدست مگر حلقه لام علی احمد در گوش کند همه کلام علی احمد دار و شتر بهی خاتم نام علی احمد آنکس که بدل آمده رام علی احمد بل خوابد من هست غلام علی احمد شد نخله و فترت نامشام علی احمد آور دصب بسکه پیام علی احمد بر وفق کتابت نظام علی احمد در گلشن قدس ست خرام علی احمد دارد اثر طهره سلام علی احمد آن شاه که او هست امام علی احمد نایب جوزمن وصف غلام علی احمد</p>
<p>و دعایه</p>	
<p>آسایش جان راحت دل یار فدایا معمور جهان یار ز اولاد گرامیش هم جسد مریدان خوش الطوار نمایند</p>	<p>در حق من گم شده نام علی احمد گر دشمن کند این چرخ بکام علی احمد سر سبز و خوش الطوار تمام علی احمد</p>
<p>قصیده در مدح جناب هدایت آیت امام فن مناظره اهل کتاب مولانا و افضل</p>	

اولین مامولوی سید ابوالحسن صاحب مولوی لایزال ششمین فادائیم باز غه

سپیده دم که بود موج خیره قلم نور
به ساز عجز نیایش که راست آهنگ است
به سخن حضرت داود جن و انس تمام
بجای مرده نصرت ترغیبه افلاک
بگفتم این همه سامان شادمانی چیست
درین زمانه که بار در آسمان گیت
درین زمانه که دولت ظهور را دارد
درین زمانه که پوشیده شاد اسلام
اگر چه مصلحتی بهم بود درین لیکن
چه جای زمره عشرت مستی بنگام
جلوس حضرت عبدالحمید بیرون بلا
بباغ و بهر برومند باوقصر حال
مگر وقوع چنین آفت است در عالم
ترخسته حالی اسلامیان نه آگاه
به خلق بدعت فاحش چنان که ذلت واج
پنهان بشرک جللی گشته مبتلا مردم
ترحق بعید و بیاطل تهریب مامور
پراز خود اندیشی از پرستش میزدن
کنند دعوی توحید شرکان بغلط
چو این شکایت من هر رسیده گوشش
بروبه بین که برافراشت خالق الافلاک
ظهور کرد اسم من مناظرها
چو این نوید شنیدم ز پای جبریم

از غیب شایه مطلق کنه بعرض ظهور
اداک کنند ملائکه ترانه های سرور
بصد نیار سرسایند نعمت های زبور
شنیدیم آیه انصر من الله از لب جود
چه وقت خواندن این آیه باشد امنی سرور
درین زمانه که ریزد ز چرخ گردن سرور
درین زمانه که عزت بکوه شد ستور
لباس کهنه که باد ابدل بچرخ نور
نظر بکنه هر اسباب نیست جای سرور
چه وقت نغمه سرانی ست ای مجسم نور
ولی کجا برو درخ مرگ شاه غیور
بقصر خلد بماناد قیصر مغفور
مصیبتی که بیانش نمی شود دستور
وگر نه نوحه ببری بر لب ز نغمه سرور
که دشت است جهان از سنت ماثور
تر رحمت حمدی صد هزار فرسخ دور
تر رحمت حمدی صد هزار فرسخ دور
ولی زنده بصد ذوق نغمه منصور
ملول گشت بلوح قلوب شان دستور
بگفت خم خور اینک سید وقت سرور
برای انصرت اسلام برایت خصوص
جناب ناصر دین مولوی ابوالحسن
قلم گرفت زو ششم قصیده پرنور

مطلع

به نشان و شوکت الابه خلق کر ظهور
معین ناصر دین نبی که بالا جماع
یگانه عالم توریت و هم اناجیل است
درین علوم کثیفان سندا دندش
گمان ببر که خصوصیتش درین فن هست
یسا کتیب بجواب مسیحیان بنوشت
نیاز نامه کتاب چند سال میگودید
چنان نوشته وایش که درخشش
شکست تار اصولش به سخن داودی
جواب لستی دجال گفت استیصال
باطف عام به بنیادش از کرم انعام
جواب مشرعید الله انتم از انصاف
کتاب دولت فاروقیش بعلم سیر
کنم چه وصف شریف نوید جاویدش
بسی تر نگارند ناثران شب و روز
جوابهای لطیف اند اندران مجموع
کسی که دید بعین الیقین باور کرد
به بعین که خود علمای کرام بالا جماع
ولی بدانکه خطایش عطیه علماست
از آنکه هست توفیق بعد مسمی دین
از آنکه ناصر دین است و حامی اسلام

جناب سید و الانسب ابو المنصور
امام صحبت اهل کتاب شد مشهور
چنانکه مایه کامل زرمزهای زبور
نفاذ یافت درین فن بنام او منشور
که هست عالم اسلام و فاضل
شدند جمله کثیفان به بحث او مجبور
بهند بهر جواب از مصنف مقدر
برقت جسم و روحهای او بباد نشور
عماد دین چو بر آورد دفتر طبعش
بنوک کلک زینش فلک غلغله نور
تو آینه اش چون جبهه اهل از دور
نوشت و کرد لعالم به سر زبان مشهور
رس است شاید عادل بنزد اهل شعور
زبان شانه من گشت معرفت بقصود
ستایشش نشود ختم بامور و امور
برای اسو که کارند تا بهوم نشور
که فضل دوست مسلم به نزد اهل شعور
امام فن نمودندش از پی جمهور
یقین شناس که نیست فضل رفیع
تو مصلح دینش شد که هست غفور
بود حسود لعینش بدو جهان مقهور

کنون بجهت که اشعار چند بر خوانم
بصدق نیت و اخلاص دل بزم حضور

مطلع

بصورت ارچمن از مجلس توام مجبور کنم بخلوت و جلوت نغای تو مذکور اگر بحسن صفات تو عاشقم معذور عدوی تست بدرگاه کبیر یا مقهور بگفتم از ته دل سید بی بوی منصور ندید چرخ کمن اینچنین بی بدو شعور بسا کتب که نمانده در جهان مشهور بلوح قلب بگلک تبیل شد مسطور چو مهر کاشف ظلمات از رخ پر نور حسود تست بعینه بطر زهوشک کور کسیکه هست دلش تیره چون شبی بجور	مشایب با ظلم از حاضران بزم خسود شما منم که بجان والہ صبح توام مرا بذات شریفیت محبت و بیعت محب تست محبت رسول تقبولش کسی چو گفت امام قن مناظر کیست تبارک الله که طرز کلام تست جدید نوشتهای تو در جلوه اند و در تشای بران کتب که تو گفتی بفضیل نیز دانی توئی که آمده رای مستیر تو بجان بر آسمان هدایت توئی چو مهر شیر سودا نامه پر نور تو چنان بیسند
---	---

کنون بهر است که دست دعا برافرازم
بصد نیاز بدرگاه پاک رب غفور

دعایه

تو بر خصام با من مفسد و مشغور قتلم بدست تو ماناد بر همین دستور محب جاه تو بادا بدر جهان سرور دل حسود تو چون آشیای ز زنبور بدریل بیوزر شش آتش برودت کافور بطل لطف تو ماناد در جهان سرور سپاس نامه لقب یافت از جمیع	شکست و فتح نصیب است تا سلاطین بدست ترک فلک تا حسام مسلوک بد بر تا غم و شادی است تو امان بدویشهای حسود اما مشکب باو برای سوختن قلب و شمنت گردد طفیل احمد مختار داعیه رسوا سپاس ایزد منان که این قصیده چون
---	--

قصیده در عرج قاضی اجل عالم اکمل سند الهی شین نصیحة المفسرین جامع

طریقه و شریعت مولانا محمد قاسم صاحب لائت شومین دایم باز نه علی و المستشرقین

شلیخ نخل بطور باشد کلام نظم آرای من
نظم من رشک شریا نثر من نثره شار
ای نه پند آری که این فخرم بوجه شاعریت
در بر پرسی است گویم از تو من ای نجیب
وان دین من توئی اینک یگوشن دل شنو
مدح مولانا محمد قاسم آمد بر زبان
عالم علم طریقت عابد روشن ضمیر
فاضل و صلااته صلااته بحسب العلوم
حامل اسرار تفسیر و حدیث مصطفی
جامع معقول و منقول و عقاید و اصول
حاضر آیم در حضور او بصدور و نیاز

برگ نور انبش قمر طاس بجای ای من
به نثر است از دور و نثری لولوی لای من
بهست برهان قوی بر عزت و عوامی من
تار باز عیب عجیب این طبع ناپرایی من
نماند در مانی بصورت چون دل شیدا من
رشکما دارد جهان بر خوبی انشای من
قاسم علم شریعت باو جی مولای من
عالم کیتا بسالم داور دارا من
مجتهد مستقل در اعتقاد و رای من
جمع اوصاف در فکر و فکر فرسای من
میکند اینک تقلاضا مطلع زیبای من

مطلع

داو را پرش نه عشقت خاطر شنیدم
تا مرا در کوچه عشقت دخی پیش و کم
گر بیکاه جسم زارم از فراق باک نیست
قارغم از نفی مای ناهای مشک چین
بسکه دارم آتش عشق تو پنهان در دود
کرده از تو چنان در ملک بند صلاح
در تو این باور نیداری از راه انکسار
مفتیان دین یقین دهم که تسلیمش کنند
علم و فضل تست و بی انکه بداند شرف
از تو استیصال شرک و بدعت آوستی
شد ز تو احیای سنت مجاهد و حیا
گفته آن نکته با در علم تفسیر و حدیث
کرده ای صوفی صافی طریق معرفت

بد که در زمرت نماند خالی از من جای من
گلشن کوی تو آمد جنت المادای من
ذکر راحت بخشش تو که دید روح افزای من
بوی زلف عنبرینش تماشام آرای من
نور ایمان کرد روشن همچو نور سیمای من
گر عجب و خانت برید ترا مولای من
بے تامل و عرب بفرست متفتیان من
قاضیان هرگز نه چو سازند در جوی من
بهست فضل کردگار و توش مولای من
یک جهان آمد در نشینی من هر جای من
آفرین بر اجتهاد و تبادای قیامی من
کس نگوید این چنین امروز و دای من
صاف چون راه صفادر دیده بینای من

دل بهیخواه که بنویسم مدحیت رود و شایسته در کمین گاه اندکین از حدیسیل رخسار لاجرم در کنج تنهایی نشستم جسم و کم خاشاکای بسوا شکفته چیتا کنونش کن	تا بگذرد این عمل با من عیسیان من و شمنانی شکت کشم و دود منش اعدای من تا نه بر خیزد این اعدای بی ایثاری من نیست تحریر مدحیت منصب یارای من
---	---

قصیده در مدح سالک سالک طریقت نایب مناجات شریعت زبدة السالکین قدوة العارفين
حقیقت معرفت آگاه حضرت شیخ محمد سعادت صاحب بخنوری علیه الرحمۃ خفی مذہباً و قادر علی تحقیقاً

شبی ز کثرت عصیان بحال او توبه نه تیغ آگهی از خود مرا ولی بی خویش گهی ز شرط الم ناله از دلم برخاست گهی بر آمده از قلب فخره تکبیر غرض گدا و گدا بودم و ز حیرانی نه تیغ چاره کارم بدست مشکلم ز جوشش جبرست و حرمان فدا دم آخر کار گر لیستم صفت ابرو این دعا کردم توئی که رحمت تو شد کفیل کار جهان توئی که جمله یزرهاگان ز خاکساری با مطیع امر تو آمد همه زمین و زمان توئی که میکنی از آب چشمه فضلست نیافت قدرت تو بکه هست تا عدد توئی که حضرت یوسف بر آید از تنگنای بعید نیست ز فضلست که بنده آن بسوا چو این امید ز دل بر زبان من جا کرد که فضل ما ز گناهان خلق افزونست	غرق بجز حشر شدم بروی سیاه از بان من بفتان آشتا و لب آه گهی ز جوشش باطن صدای الا الله که در رسید بجزش برین بیک نگاه خبر نیافتم از ما من و ز جای پناه صفون بسته چو لشکر تاده پیش مجاه بصد هزار نیایش بر آستانه بسوز خرم عصیانم از شراره آه توئی که صیت نعیمت فدا در افواه بر آستانه پاک تو سوده اند جباه برین مقول ز ما بیست تا بماء گواه به لیمه مطلع افوار مهر و سیاه بگردشست سپهر برین بجهت براه بهر و لطف عیسم تو بارخ چون ماه بر آید از تنگ چاه ضلال و بجزر گناه رسید مژده رحمت ز آسمان نگاه ترا چه شد که چنین است حالت تو توبه
---	--

بصد خلوص محبت تو کرده بیعت کسیک دست برتش برداشد آزاد چو این نواز سروشم گوش دل برسد	بدست بنده مقبول شیخ سعد الله درین جهان و دران عالم از الم نگاه قصیده بنوشتم بسج آن ذی جاه
--	---

مطلع

ولی کامل حق سالک خدا آگاه محیط معرفت و بحر بیکران سلوک شناوریم به غفرا و مغفرت بخدا کسی ندید چو او در زمان او میری بیافت زندگی جاودان ز نام نگو اگر چه بسم لطیفش بخاک رفت و نه ز فیض بخشی او این گد اچا گوید مقصرات که دارند اولیای کرام نه بی سعادت عهدش از صغیر کبیر زهی کرامت کشفش که امتحان کردیم برست از غم دنیا و دین اگر کیسه براه راست رسید و ز اعتسای گنجت	یگانه صوفی و شیخ کبیر سعد الله که قطره قطره از فیض یافت فاطر خوا غریب قلزم رحمت بفضول لطف آه خلک ز خیل مریدان دوست بی اگراه وفات یافت بظاہر اگر چه آن فیجاء کسیک عاشق بولاست کی بمیرد آه که فیض یافت خواص عوام از در شاه بدست دوست پس از مروتش دست گوا به مجلس نشنیدیم غیب ذکر آه ظهور کرد بگفت آنچه با دل آگاه اشاره کرد بلطف و کرم بنیم نگاه نگاه لطف چو انداخت بر مخالف آه
--	--

عرض که منقبت دوست یحیی و پایان
چگونه خلاص رسوا نویسدش دلخواه

قصیده در مدح جناب علی القاب نواب الاشراف عمیم الاحسان فخر الله و له العالیجناب اب
محمد علاء الدین احمد خان بهادر دام اقباله و عم نواب فرمان فرمای ریاست لوہارو

ز بس کشید سیه روزیم بطول لانی نبود ناب تحمل بیان صبر بدل بناگاه از لب ملهم بشارت آمد	شدیم چو زلف بیتان جامع پریشانی نداشت کار محال گذر آسان اگر ای اسیر غم و پای بند چیلانی
--	--

چرا بقبله حاجات خلق نرسا- نه بچشم ماه کشته سر نه در شانه ز ابتداء ازل شوکت سلیمان که آن کدام بود با چنین شان خوان بحسن خلق و مروت نباشد شانه	چرا بجزت و حرمان بسازم خود را که خاک عقیقه خورشید رتبه اش اینک بمور بگذر رخس آید ست زیر نگین بگفتش که نشان ده ز نام نامی او بگفت داود الا حشم حلاوة الدین
--	---

مطلع

نمود جلوه نه در آتش چو مهر نورانی رموز دان مسانه یم سخندان برنگ غنچه ز فیض صبا آسان از ان بجوهر اول فوشته ام ثانی و هم بعبره که تیغش چو عرس برانی یکی ست موج ز تان در کمال طغیان سبخی عملش جسد بر جانبا نه صواب بسکه برایش کند فراوان ما ملش ز بسال فزود در غنای که هست بر در دولت بکار دربان حدیث خلق خوشش که آید چو درانی بکار آمده از شیر شوره چوپانی اگر کند گفت جو دش بهای بیانی جلالتش به سفا کرده نوبهارانی رخش چو نور سحر با کشاده پیشانی تخلش به تجمل چو بدل سلطان مؤید ست بغض و ظفر به آسانی قصر شود ز کتان پرده پوش عیانی اگر حراست عدلش کند نگهبانی	جلیل قدر خلیلی که نور یزدانی بهتر شناسم سخنور دقیقه سخن کلام امید بسته دلهاکشاید از لطفش فرستش چو گیسو نیست لب سآدم بلی که ترک فلک پیش و سپر افکند اگر ثنای سخاوتش رقم کنم چو نیم مدار هست او جمله بر جهان بخش نشاند دعوی نصفت بکر سالی علان شده میز اهل جان حق از باطل بجای خویش نباشد مقر ترک فلک اجل نه کار خرد مانده زانکه در عالم بعده معدلتش با غنای رصوا همه گهر صفت قطره بر زمین یزه ریاض دهر گل افشان خرمی گردید دلش بغض ساقی چو شیشه خورشید سیاستش بعد ائت فراستش باوب اگر بعزم عدوی لعین مکر بندد فروغ کار امان شد ز بسکاز عدلش به آب صورت ماهی کند قرار آتش
---	---

هسته از جبر بر گل با همه زبان دانه	لبش چو در سخن آید کشند خط بزین
خطاب	
<p>رسیده ام بدست برقی سان بخوانی چو خوش بود که مرا کامیاب گردانی ز شرط عظمت شان و هم فدا دانی بصد هزار بجم غم و پریشانی چو که ز آنچه بگویم هست از خندان کنون بعرض سازم بصدق روحانی به تحمل بهفته درین چار باغ ادبانی حق احمد مرسل حبیب سبحانی</p>	<p>نشان چو یافتم از نام نامی تو شش بلب سوال بدل آرزو بجان امید نمای قست که ناید به جبهه ترسیم چه تاب آنکه لوبه دشمنی تو رسوا ادب ز بیم طوالت نهادم در بلب ولی و دای تو از دل رسد بگوک زبان دام نگل رستنی روز و شب خندد ریاض عمر تو یاد انگشته ترمه و سال</p>

قصیده در مدح جناب معالی آفتاب بندگان ارادربان جوهر شمشیر اقبال قیصری شیر شمشیر
منظور انظار محترم ربالمشرفین حاجی حسین الشریفین نواب کلب علیخان بباد
فرزند و پذیر دولت انگلشیه لازالت شمس فیضانه علی الخلق باز غنّه و ماجرت اقبال
سبحانی علی الرعیة طالع و در شفیت عطاء خطاب اشارت اندای

تشبیه قصیده	
<p>بصد حسن و لطافت با هزاران ازو متغنا بیا خوش آمدی از مقدمت آبادی و نما بود تنها کرم یا مطلبی داری بت نرسا کجا کاشانه غصبت کجا این دولت علیا مرض خوشیش ادا دی شفا چون حضرت عیسا بشوق عارض گل رنگ تو چون بلبل شیدا</p>	<p>سحر که از دین در رسید آن شاهد عینا آنگه ای شامت مایه جان من بیدل چرا از ریخ ره تعلیف داوی پانها نیک را چر شد باعث که داوی خلق از مقدم خوشیم کرم به عاشق مسکین خود کردی چراک نشد کنون لازم بود بر من که اشعار غزل خرم</p>

بیایم عارض پر نور تو رشک بر بخت
 کف دست نگاهین تو خون لعل مر بخت
 کجا از دل شکستن پاک بیدار کی موجود
 چشم روز روشن بینمای چون شب بخت
 بجان نازستان بشو یک نظر جانان
 بهمن بزم که با شمع سایه سار تو هر دم
 بخار غمزه خوشتر تو سازم اگر یابم
 چو این خمیازه شنیذ از من بر شفت آن بخت
 و زار لب گفت ای یواند من باین چو تکی
 خدا لا بگذر اکنون از چنین آشفته حال
 بهمن شذاده کند ای سید از ملک انگشتان
 ریسمان انوارش کرد و خلعتا اگر امیر کرد
 خصوصاً او و الا لقب و اب با شوکت
 بعد الطاف دانی و صبا عطف رحمت
 بگفتم چیت آن منصب که بخشیدش نه انگشت
 بگفتم این لقب اسمن نمیدانم که انگر نریست
 چو این گایا نگار گوشتم بخور و از طعم آن کرد
 که ای زبیا نگارم صد نه از آن شکری رسید
 بگفتا توییست بتو بس امر و از حق تو دل
 بگفتم منویم تنبیت اما نمیدانم
 بگفتا غم مخور هرگز ازین اندیشه ای ناوین
 مخور غم از حضور جان و استعداد خود گاه

بیایم کاکل شب بزرگ تو سه رای رسودا
 کف پای ستانی کرد ای یک خون صد رخ
 دلی در بهلولت سنگین نه از فلک و از خارا
 که گیسوی سیاحت شد نقاب عارض نبیا
 بحق چشمم مخور و طفیل زر گس شهسا
 که سر و گلشن جان جانی از شد رعنا
 درین عالم دو صد چنان گران ای رسوا
 شکسته یار چنین انداخت زلف پر شک آسا
 تر خط و خال زلف باین حاصل بجز رسودا
 امشب و شش خاتمه دنیا میفرم از چو غوغا
 بسیر کشور بهند و ستان باشوکت و نشا
 ز لطفش منتی برش عالی سر مور و پشیا
 که نام نامیش کلب علیخان است و دنیا
 از دستش یافت عروا و تختی و منصب و الا
 بگفتا شد ستار آفت اندیا در درجه اعلا
 بگفتا آفتاب بهند شد آن داور دانا
 چو گل خندیم و چون بلبل گویا شد و گوید
 بدرگاه خدا و در جهان و خالق یکیت
 نگفتم و عده و فساد در ملک خطا اینجا
 که یابم بار در درگاه و آتش باین انشا
 خلوص نیت به صدق و درونی بس بود اینجا
 که برگزیده باشد تخته درویشی رسوا

چو بکین یافتم از گفتش فی الفور نیز شتم

بعد جد و محبت در پیشش مطلع او

مشقت

مطلع

<p>نهی و دارای عادل حکمران خطبه زیبا خدای ماکه شد رب لکه اکبات یک او ستار آفتاب اندیا کنون لعل که پیش از آفتاب و روز هم در بای صورت نیز زلمیدند خورشیدش قمر از روی تابانش نخل مانند خورشیدست یقیناً داور مامور الطاف سبحانیست چه باشد پیش ازین آثار مقبولیتش ظاهر بر کعبه او از قاصدگان حضرت حقست که او اول بر بیت الله حاضر آوردن پس حبیب خالق سرمدش امی لقب احمد خدای قادر از بهر ظهورش در حق ز آیات کلام الله ثابت شد که مثل او خدا ختم نبوت کرد چون بروی نظیرش کو غرض این گفتگو با آنکه شد مدوح ماحضر کسی که باریاب رفته بر نور احمد شد مسلم آمد این معنی که دنیا و آخرت شیدت بجهت شد یو بنده پرورد او را عادل عجب نبود که با این حسن استحقاق بخشیدت ولی عذر شده انگشت و پند از فرافیاضی ز راه مکرمت یعنی ستار آفتاب که روش و گردان ریاست مورد الطافش باشد ترقی یافت آن بود ما فیو ما همگنان دانند</p>	<p>که بخشیدش خدای عرش کرسی پایه والا بر وزیر کن فلکان بخشیده بودش منصب اعلا که در هند آمد از انگلستان صاحب شکر عظمی اگر چه پیش ازین هم بود نجم المند در مغنا و خورشید را پادشاه از پیشانی شمشیر پدا نمودش حامی دین محمد خالق کیت بفضل حق مشون شد راجع شیر و بطی نباشد هیچ محتاج دلائل و دعویم حقا بیاید بر مزار اقدس محبوب بی همتا که امکان نظیرش ممتنع شد از ره فتوی عید المثل فی مانند کردش در جهان پیدا نیاید در وجود و هم نیاید ابد اصلا با مکان و عدم امکان آن حاصل استغنا بدرگاه رفیع العزت شاهنشاهی چه افشا بد و قارش شب و دنیا و افیضا جو افردان دین و طالبان جاه عقبی را شد از بد و تمیز از عاشقان صادق مولا خداوند دو عالم از جند بیابانش در دنیا بچشم اهل صورت رتبه افروزش بدریبا نباشد دیگر آنرا فوق تابروی درین دنیا از آغاز زمان دولت انگلستان سترضا که دارد رشکها امر و زآن عزت فردا</p>
<p>کنون واجب بود رسوا که خوانی مطلع دیگر بدرگاه معلاش رسیدی تا صف اولی</p>	
<p>مبارکبادی فرمان روای کشور جاننا</p>	<p>که بخشیدت خدای دوجان دنیا و هم عظمی</p>

مبارکبادای خورشید بر عزت و تکین
 مبارکبادای کشورشای حکمت یونان
 مبارکبادای ماه منیر چرخ رعنائی
 شد از انوار اقبال توروشن عرصه گیتی
 مدح تو چه بنویسم که اوصاف تو که اکسان
 ز عدل کسروی خوانند در دنیا قصص مردم
 بود حکم تو حکم شرع و حکمی او بود طبعی
 افتاد و در میان تو و آن نزدیک عقل آمد
 به پیش رتبه نفع فور چنین و کمال عدم باشد
 چون نویسم شمای از زورمند سیاهی گردانت
 سخن را نم چار فیض و سزا و لطف آفت
 معبر گشت صحای خشن چون شست پستان
 ز نظم و نثر تو در آفتاب هست غوغائی
 پیش منشیان بارگاه هست فن افشا کو
 ز نثر نثر نثری آب و تابی یافت برگردون
 کجا آن دستگیر ابل سخن را در حق تو
 و لیلی بر قد علم و فضل چعیسک برین بتر
 شب و روزست در پیش تو چو عالمای تکین
 فتادای ترا خود مقتدیان از دل همچو آینه
 همه معقولیان از علم معقول از معقول اند
 درشتی ترا از یک با نری ست آینه زش
 ز تاثیر کلام شک افشان تو در عمدت
 ز طر ز قامت موزون خوش تنار تو دهم
 ز بس اری تمنای نقای شاه وحدت
 شما از طبع و قیاد تو استمداد میسازد

که شد ز سبب بگویت نقد روشن تر از سبب
 که بگویت بصیرت شمار و درجه اعلی
 که نامت همچو اقبال توروشن گشت چو افق
 با خرا از طلوع مهر یکدوشد شب یلدا
 فزون تر آمد از حد شمار و از حد احصا
 بهار و خرفی خوش عدل تو در عالم عقبی
 برابر چون شود عدل تو عدل ز کسری
 همان کاد نیز و دانش از بنده و مولی
 تو ایزد را پرستی او پرستد و ز شیبیت
 در افواج تو شد معدود و ستم چاکر ادنی
 نجلی گشتند از جو و تو معنی حاتم و شبنم
 شمیم خلق عنبر بوی تو شا بار سید آنجا
 بدست تست بیشک حل عقد عالم انشا
 و بهر چرخ را از دل فراش می شود اظلا
 ز قیض نظم تو نظم ثریا ارفع و اعلا
 که سهوا بر زبان شان بیاید حرفی از عوالم
 که آمد مجمع علا سکانت در هر که والا
 که مهنام نامی تو نافذ می شود فتوی
 که بنویسند از حسن ادب در خط مایقری
 که عقل تست کبری عقل در اندیش شان صغری
 بهرگاه جلالت شرف اهرام خون باب بشری
 بجای سیم قاتل یکدوش از فم افغ
 که در جنت شود قاتم مقام شجره طوبی
 عجب نبود که برده اری بخت نقره موی
 که در ماندست رسوا در شرع عنزل و

مخواند در حضور عالی قوم مطیع آن خدای	مرد کن تا با غار و شنای تو بصدای الفت
مطلع	
<p>که میگردد در آن مثل حباب یک بنید خضر سوا عید تو گو یا عشق می در زند با ایضا نمیدان کسی از بندگان کیفیت اید نخجل شد از خیام دولت از خرگ مینا که داد است این گردون گردان نصب اعلی خلاف شرع زندان هم نیدان کار ممل نوار و بیچکشن بر عهد پلورت غم کال یکی را هم نمی بینم از آن اندیشه فدا وطن گرفت ظلم و جور و بدعت در عنقا ولی باید برای دیدن آن دیده بینا که این صنعت نژاد و ندر انداره بالا شمار اگر نیستیم لیکن ز غلبه میکنند القاسم ندارم هیچ خوشنوعی شاعریم حاشا که دارم پادشاه وادی کی این زهر و دیا که آمد بعد غالب قبران کشور مشنه مستم چون ذره و آن مثل خورشیدت بالا نیز روی خلوص قلعه حاضر بوده ام شایا پیر این تحفه در پیش پادشاه اعلی دعایم بخوان اشعار و این کنی کجای</p>	<p>بجو و بذل هستی تو اورا آن هیچ زن دریا هر آن و عده که کردی با کسی تو را وفا کردی ز بس عدل تو راحت بخشش مخلوق خدا آمد زایوان رفیع جواد و الامیت چها گویم ز نوایان و رایان اولی العزم جهان چو تو بعدت ز بهر تقوی و نفی گرفته در عالم تو زوی شب بدان روز روشن تو بیا کردند بعد عشقت انگیز تو خلق الله مست ز آزار ضعیفان دست اقویا کوتاه تجلی گاه علم و رای تو دارد تماشای شمار آید انبیا القصد بر نام تو شود زک بجز بر هیچ خود را معذور دان شایا بعد حسن عقیدت حاضر درگاه تو هستم تو دانی را سپور خود بدیشه شیران منی هست منیر نکته پرور خود بیزم عایت حاضر ندارم نسبتی با او ولیکن اینقدر دلم غرض این چنان باشد که بایر استی غفلت قصور باغ من ننگ بر بین خلاص دل او بیا رسید که وقت فرصت تقدیم نسیم</p>
دعای	
<p>بهت اقلیم نافه با فرمان قضا اسفا لو دماج مرصع بر سر تو غیبت بیضا ای فضل خالق یکیت بحق سید طهر</p>	<p>شما و شمش جهت حکم تو ام روان شای سریر آسمان رفعت بیز برای تو ماند ولی محمد ریاست دانا سر سبز و خرم با</p>

<p>محب جاه تو شا با چنان خوش باد و عالم حد و دولت باد اسی طالع درین عالم وز و باد و خزان بی برینال بخت اعدایت بملک کام را نباشد الا لطفه فی غایت مقام اعدای ملک و ملتت در پنج ناکامی خور و اعدای جاهت و جهان هر ناکامی بکام جان بخواد نفیخ لطف احسانت</p>	<p>که مسرور از نید وصل سلی عاشق سلی چو نور خور با غار شباب موسم گرما چو شاخ گل بودی برگ و بار از شدت بار رساند حق تعالی مر ترا تا حد بقصا رسد احباب بین و دولت بر مقتضای مدیا باد بهر دوستان تو می و سلی سبیل باد با خاصیت سم لذت جلوا</p>
---	--

همان تار و جوح مخ خوانی در حق شایان
و عارفان و شاعران در درگاه تو رسوا

قصیده در تمثیلت قدم میمنت لزوم شاهزاده عالیجاه پرنس آفتاب یل زبهار
بجانب مستطاب حضور پرنور سری ساراج صاحب بهادر والی جموں کشمیر دام اقبال و عزم نو

مطلع

<p>مژده ای دل که در فصل بهار آن آمد نغمه آن فوج عنادل بگلستان برید بمازه تر شد بهر سامان طرب از سرفرو بین که شهباده تو بجایه پرنس آفتاب یل والی ملک و لیعهد بهادر در بهند اند یا گلشن و سرفار شد از مقدم او که و مدیکه زردار تو نگار گشتند مقدمش مقدم ایام شبابیت و سرفرو خود جوان بخت و جوان دولت اقبال تو جبهه اش که از روی فلک بر سر ارض بلکه منج که ترک فلکش میخوانند</p>	<p>موسم دلکش تو دیع زمستان آمد نغمه زن شا بهار گل در چمنستان آمد باده کنه بجمام از اثر آن آمد کو به افشان شده در بار چو چمنستان آمد شده انجمد لبیده شوکت صد شان آمد بیش ازین که بشل و شنت و بیابان آمد بس که بر عماره خلق زرافشان آمد موسم عشرت هر پیر و جوان آمد تنیبت خولن فلک پیر و یشان آمد زهره در بزم سرائنده در قصان آمد داخل عسکر شاهی شد و خندان آمد</p>
---	---

<p>شد شب چار و دم سیل سیجی هبند خود و شب چار و دم چیت که نور و زشالی انگاشی در لفت خویش الکره گفت باشکوه و چشم فرسوده و نرسیده وقت آنست که من مطلع ثانی خوانم</p>	<p>جلوه آرای تجلی شب تابان آمد هستد پر نور شد آن مرد و خشان آمد عجی گفت که اسکندر و زیشان آمد والی عهد ملک زاده گیسان آمد روز عیش آمد و شنه زاده و زیشان آمد</p>
---	--

مطلع

<p>خیر مقدم که مکنزاده و زیشان آمد خیر مقدم خلف والی هند و فرنگ پنی گلشت جهان همچو نسیم سحری جلوه سحر شده از شرق اقبال چو صبح هبت اخیخت همایون که باین شوکتها آن مهاراجه دیباجه که از رفعت بخت آن مهاراجه که بر عقیده ادب و فنک آن مهاراجه که شد خاور و خور و و خیل آن مهاراجه که سر استانش آن مهاراجه که بگریخت خلک از جنگش آن مهاراجه فیاض که از جود و سخا آن مهاراجه خوش خلق که با لطف عسیم آن مهاراجه که در روز و غایر سر خصم آن مهاراجه که فرمان ده والا حشم است آن مهاراجه که از نفوذ اخلاق خوشش آن مهاراجه که با تیغ مهند و چرخ آن مهاراجه که شد عطیت او شهر پیش</p>	<p>خیر مقدم که ولیعهد سلیمان آمد کش اقالیم جهان تابع و فرمان آمد از ره لطف با فاق کل افشان آمد بلکه چون کوکبه عید در افشان آمد نزد و فرمان ده کشمیر چو همان آمد ریشک فرمان و خجالت ده کیوان آمد بصد آداب که بسته چو دربان آمد بصد انوار چو زینت ده ایوان آمد فی المثل بهر جهان و خدمت و آید چون پاهنگ و غایر سر میدان آمد جامع معدلت و مجمع احسان آمد بیگمان محسن بهند و سلطان آمد مرکبش صاعقه مثال بجولان آمد سیرتش بر سخنم حجت بر بان آمد تبت و چین همه اش تابع فرمان آمد قارع از محضه تیغ صفایان آمد شهره اش باعث مرغوبی خاقان آمد</p>
---	---

حائیا مطلع ثالث بحضورش خوانم
وقت خوش آمد در هم فصل گلستان آمد

مطلع

<p>بستک بادشاه حاکمیت جان آمد جفا فرومک چشم عزیزان آمد که ز انگلنه درین ماهیه همان آمد که باقبالی و شکو افسر خاقان آمد که خجل از رخ اوقیسر تابان آمد که بعلالم نفس داوود ووران آمد که بچود و کرم و قیض چو باران آمد روشن از وی شده آفاق نه پنهان آمد شکست افزای جهان چون گل وریزان آمد لطف لطفش گورنر که حسنه ارمان آمد کف دستش بکرم غیرت باران آمد از بهایه و از کوه بدخشان آمد بر من احسان توای منظر احسان آمد</p>	<p>داوود را بر تو مبارک است تابان آمد خال رخسار عزیز و در تاج شیشه میهمان تو شده آن شه والا اقبال آن خدیو آمده در بار گشت از لطف آن خدیو آمده همان تو احسان خدا آن خدیو از ره اخلاق مستم ریخته آن خدیو از ره دور آمده چون عید سید پیچو خورشید جهان تاب سید از مشرق نور چشم و خفق الصق جناب کونین هم مبارک بتو ای داوود و الا شوکت چو دو قنصلش چه دم شرح که شکر از حد حلم و تمکین و وقارش بجهان سنگین واجب است که اشعار و عابر خویم</p>
--	--

دعایه

<p>والی کشور کشمیر چه دلیشان آمد تا بدانش که خورشید درخشان آمد سر و تمال که آن زبیب گلستان آمد تا بگویند که این آمده و آن آمد چون کواکبه شمارش زانسان آمد آنکه در بار گشت زینت دیوان آمد مصدر لطف و کرم منظر احسان آمد خود بخود از سر اخلاص باعلان آمد</p>	<p>تا جهانست بگویند همه اهل جهان تاج فرین و مرصع بستر بادشاه پسران همه سر سبز بگلزار جهان در جهان هر بستر بادشاه خوش اقبال ای کاران تو باشند شبای پیاپی باد سر و قه شان بای جهان بکرام حصه و صفش چکنم من که برون از حدت تنیست نامه که رسوای عاخوان بشدت</p>
---	--

چشم پر قدر شناسی تو هم بود که او
 بخشود تو بعد صدق و عاخوان آمد

قصیده در تنجیت عطای خطاب تلک آف از حصو سو قور السور و شمه زاده عالیجاه

پرتس آف و یلینهار حجاب مستطاب معالی القاب ابح صاحب عظیم للنایب نجم المراتب

راجه شمشیر بیگاش مبداء والی سرور دام اقبال دهم تواله

مطلع زوّل

<p>کردم و در چشم خویش حسد پرین خواجا رسوا شنای والی سرور کن چشم رسوا بگو شنای مهار ابر که اوست فرخته و اوری که پرتس آفته و یلین خود شورش بخت را بد که شد از بخت اربمند</p>	<p>آمد بگوش بوش من از غیب این هوا کامد سخن شناسن سخن فهم و نکته زرا فوبان لایه های تابین من آن ملک دلکشا داوشن لقبه بلطف ستار آف اندیا از لطفه داورد و خاصان و یسرا</p>
--	---

اگر که کل این نوید رسیدم بگوشش بوش
حاضر شدم ز بوش محبت بهمد دعا

<p>ای خیر خواه دولت انگلش ز ابد گر دگر می بینم تو باشد درین شرف یعنی بلکه چه هست ز قوم تو بوده اند هست از تو یادگاری آنها غنیمت از بهمت بلند تو شور می فتاده است گویم چاکر هست ز تقصیر من برون آن کار خاتمه که نیکلته بود و یس تبع تو بگو رسم تو ز ششده و جهان زان سو که شد سخا تو آفاق را محیط قائم بهار گاه تو ارکان دولت اند بهره گشت قریح دعا های سیکران این گفته را دهان زخیالات شاعری</p>	<p>موزون بنام تست ستار آف اندیا غم نه که هست فضل تو غالب نزد ما رایان در اچکان اعلیٰ نسیم داد ما ورنه درین دیار گمشدیر اند اغفیا در راجکان مملکت بهند ویشیا علم و بهمن که داد بذات تو کبیر از حکمتت به یلده تا بهن گرفته جا آمد بدعص صاعقه سان کاشفت عطا حاتم بنی نژادک به غمهاست ستلا یا صده هم از حسن عقیدت لطف بهر که که عسرم زرم مصمم کنی شها بنگاشت از وقایع تو کلک گشترا</p>
---	--

رسوا که مدح و وصف تو بنوشت است چون حضور صفای تو از ممکنات تا بر سر سپهر کلاه است ز افتاب در بزم عیش و ناز تو رقص سرو و باد تا ذکر جام و مجلس جوشیده باقی است تا عندلیب نغمه سرا بهیست و چین آن کار باز ذات تو آید که جهان سر کار خوش و قمار بگوید بدل توئی عقل و فراست تو بجای رسد که خود سر سبز باد گلشن اقبال تو دمام عمر تو باد یکصد و سی سال بل فروز پر نور خاتمه تو چو ایوان خیمه دی	از ازل حکمت ست ز آفتابش ز اشراف اولی که مین قصیده کنم ختم بر دعا باد از فرق تو شرف تاج پرندیا تا بهیست زهره و مطرب چرخ و دخت مانند دوستان تو در عیش و ایام مصرف و دشمنان تو در گریه و بکا باشی دمام مور و تخمین مرصعا احسن بر فراست و بر عقل چند مانی شیر کوبین و انگشت و اندیا چو باغ شاه مار با فضال کبیریا با صد نه از عشرت و عیش و طربشا ز اولاد نیک بخت و سعید تو دایما
--	---

رسوا مدح خوان تو ماند بصد نیاز

گوید دعای خاتمه هر صبح و هر مسا

قصیده در مدح امیر شیر علی خان بهادر والی کابل و غیره و صفا مدح جناب لایه در میوه

بهادر گور زنجیر سابق کشور مهند

مطلع

بودم پنجاب شاه مقصود در کنار با صد نشاط نغمه دل کشی می کشد بر نیز ترک خواب بگو شد طلوع روز این روز فرخ است چو روز سیه عید روز نیست اینک مطلع صبح سعادت روز نیست اینک لاله گور نیز خوشان روز نیست اینک شاه فلک پناه انگشت	دیدم که بیلی ست بگلزار پر بهار وین بانگ میزند بر نغم ز شاخسار روزی که روز عیش تو آن گفتش بهار نورانی ست و ظلمه خورشید افتخار گلزار به خط بهیست چو نور و ز نو بهار از بهر القاش بهر دست انتظار یعنی جناب کوبین فی جاد و خوش قمار
--	---

روز جلوس از برنجشیدش اعتبار شده است از وفور مسرت خدنگ از آمد برقص بر سر اشهاد زهره وار در گوش چرخ عقد ثریا ست گوشوار چون مشتری سعید و چو ماه است خوش قمار گردید در سعادت خود اکبر الکبار سعدین مقترن بصداغ از و افتخار همنام و نیز هم لقب بشیر کردگار اقلم هند گشت کنون جمیع البحار این چرخ سال خورده و فرموده رنگار به تماشای اتم دهر نژاد است زینمار در خور و چون بگوشش من این مژده ببار یک مطلع نجمه و شمع به انکسار	در احشام و منزلت و مرتبه پند روز نیست اینک چرخ مقوس خیمه اشیت روز نیست اینک چرخ کمن از مزید عیش آن روز عشرت است که از فراط حیرت آن روز فرخی است که ترک سپهر نیز روزی رسید کان نحل انجس النجوم روزی رسید که نظرات فلک شدند یعنی سر بر بخش سلاطین امیر ما شد ملتی به لاد گور نرو ویرا آن لار ویرا که ندیدش ندیده است در بهمت و شجاعت و در رفعت نژاد کردم و چشم باز و نشستم بخیر و اینک قلم گرفت و نوشتم بصدق دل
---	---

مطلع ثانی

ذات بمصر حسن صفات است تا جدار خوان تو هست خوان خلیل کرم شعار در گوش چرخ فعل سمند تو گوشوار تیغ تو هست پر ز اثر باس و الفکار باشد نه بر زبان فلک خیر زینمار محتاج و مبتذل و تمیذ تا چنار گوئی المثل بنفش حزین است و سوگوار دیدم نه در زمان کوختر شمع بیقرار باشد انا ملت همه مانند جو بیار تیغ فاد بر کندت تیغ آبدار چون مستوی بخونم بگور اجل سوار	ای حسن یوسفی ز جبین تو آشکار همان ساری فیض طفیل تو پایدار امتی یکتا ز معر که رزم و کار زار ای منظر شجاعت حیدر سبزه خلق ای آن تنه تنی که بجنگ تو در جهان از جود و لطف عام نماندست این زمان در عهد دولت تو منی پیش حشرین بهر کس بعیش نماز و بار ام میزید شما ما گفت نموده در بای اعظم است قرع ستم چگونه بید تو سر کشد سبقت برد چگونه به ذات تو شایعین
---	---

چون کشور دماغ من از بوی لفظ طایر ماه تو تو قاطع و باز دست کامگار شا با برای تاج شمع در شا بهوار شیر زریان خرد بر زمین همچو سوسمار زاندم که هست تیغ تو چون برق بقرار تیر و کمان بکف چو شوی عازم شکار عاجز بهرست قهر تو احوادث روزگار پیدا شود بر هر غلطان همنار بار ز رنگی یا انتفات تو بیشک سپید کار فورا بیک اشاره کنشاید دوصد هزار رویکه بوی خلق تومی باقت انتشار تا دسته های فوج همایون کند شمار اقبال دیر شد که ترا هست یادگار فرشست خود ببارگمت اطلس بهار خدا م دولت تو چو حاتم بود سزار	یک عالم از روح خلقت مسخرست زبیده با تو شیر فلک را مقابله گویم چو پیش ازین که زبیده سوسه تو از رعب صولت تو که پیشست از قیاس در خرمن وجود عدو او فدا ده برق واقع شود بروی زمین نسر آسمان شا با مطیع حکم تو اجرام آسمان عقلش بدرک و فهم تو بمسر یکا شود ترکی ست بی تو بهر لطفت سیاه رو و انم بلال تیغ تو مفتاح یا بهاست میرفت بوی مشک خدا و ختن بیاد کوهند سی که حصه کو اکب همه کت بخت و مهر بقبته عالی نماده سر فرش کینه نخل و اکسون بود ترا طی کرد نام حاتم طے جود عام تو
---	--

قطعه

آن کار نامه از تو آمد بروی کار تیغ زبان در از و بد شرح کارزار رشی ز تو رسد بگلستان و لاله زار از مقدم شریف تو شد بند درنگار شد آتختان بفسق تو لعل مگر تشار نور نظیر فخر و جهان ازین غبار انفودج حلب شده گو بود رنگبار یا ایها الامیر مع النصر والوفار زبیب زبان لاژد گور تر خوش اقتدار	این قائم بریده زبان چون کند بیان لیکن میان معد که جنگ بر مسلام ای چشمه فیوض توئی ایر آذ دس از بیکه شد نثار زرو سیم بر سرت اقطاع بهند را تو به خشان نموده روشن ز گرد راه جنود تو پیشم منا هندوستان ز تاب رخ پاک صاف تو خوش آمدی بخیر و قدومت مع الطفر از روز نهضت تو بهین خیر مقدمست
--	---

ای ابر فیض آمدی گوهر فشان بهند هند از قدوم لطف سر سبز شد شما تا چنگ گویم اینکه رسید این آن بهند	آید چنانکه ابر به ساری ز کوه سار گو یار سید در چینه مراده بهار بهتر که برد عات کنسم ختم و اختصار
دعای تمیبه	
تا هست چرخ تخت که شاه خاوری تا قبله دعای جهان باشد آسمان اکلیل زیب شرق بهایون شاه باد طل غلیل احمد مختار و محبت ممد و باد بر سر و شرق و آسمان غریبان تن حسود تو عجم مثال باد باد آسیاه پوشش عدوی تو چون غراب راحت که محبت تو چون خند گلش احباب را نصیب می عیش و انبساط تو شد اگر چه آب بقا فی المثل عدو باشی تو یار مخلص سر کار اند یا روزی شود رتبه جمشید کف قیاد حلال مشکلات تو آن رب و الجلال	باد اقام که تو شهاب تخت زرنگار باد ادر تو قبله حاجات روزگار خورشید تا کلاه ندیب برد بکار نور دو چشم آدم و محبوب کردگار شاه با را بست همین چرخ زرنگار چون کعبه خیر خواه تو باشد نکوشعار طوبی عفت محب تو مانا دسب زکار باد امبیت خصم تو چون گورتنگ تار روزی هزار شربت شیرینی تو شگوار باد ابکام جان و دانش به چرخ زمار ماند محب جاه تو سه کار نامدار بادت نفاذ حکم به بهر و هر دیار باد ابحق احمد مختار و بادقار
گویم چه پیش ازین که مجال کلام نیست هم خامه گشت معترف بحسنه و اقتدار	
قصیده چهارم در مدح صاحب الامناقب فیض آید جناب میرزا ابیضا صاحب دام اقباله و ایرکته مدارس پنجاب	
مطلع	
حق و نادمه را در روزگار کز صدق من صاحب الامناقب	یعنی مرا بلطف نرا کرد روزگار کمانه منرا بخت رسا کرد روزگار

صبح و مساسلام و دعا کرد روزگار نامش نهاد و حاکم ما کرد روزگار اورا امیر بر امر کرد روزگار تقدیرش اهتمام ورا کرد روزگار در نه دیان بسج که واکرود روزگار لبس برز ساغر دل را کرد روزگار بیمار را بطفت دوا کرد روزگار نخو که حکم مدح و ثنا کرد روزگار	دائر گری که دور او یا حضور دل گفتم جهان میوزی جابه ها لرزید آن مستشار دولت انگلش در جهان در کشور قضیلت و اقلیم علم و فن گفتابی بهمان که بخوانی تو مدحش القصه مختصر که ازین باده سرور بودم مریض غم که نبی یافت شفا الکون مرا سندی که مدحش زدم کنم
--	---

مطلع

تاقم اساس عتد و علا کرد روزگار غیرت فزای و رشک سما کرد روزگار گو نام آن کلاه طلال کرد روزگار جرمی ز نور لطفت و ضیا کرد روزگار چتر سرت زطل بهی کرد روزگار پشت فلک عبث نه دوا کرد روزگار توام بدولت تو بقا کرد روزگار از ارض تا سپهر خلا کرد روزگار مثل خزا به تیغ دوتا کرد روزگار شد مورد سزا چو خطا کرد روزگار گاه بی شنیده که جفا کرد روزگار وین کار بر محمل و بجا کرد روزگار مستغنی از صفات و ثنا کرد روزگار مسند نشین عتد و علا کرد روزگار یا ماه نو به چرخ بیجا کرد روزگار باسحلی تو سرخ قضا کرد روزگار	ای قصر عزت تو بسا کرد روزگار ای آن شمی که کرسی عزت را بقدر شاه از افسر تو چگویم که چیست آن لیکن نیز داهل بصیرت چو آفتاب گویم چه از سعادت بخت که جهان تعلیم کرد و شیوه تسلیم تو بخلاق بهدم نمود علم ترا با بهمن چنانکه تا حفظ و وقار تو گنج درین جهان یک کس درین زمانه نباشد عدل تو نازم بعدل و داد تو کانر زمان تو جز من بجهت عدل تو فرما که بر کس علم مسلمت همه پنجاب را گرفت فضل و کمال تو چه نویسم که مرثرا فضلت مسلم ست که در کشور علوم تیغ بلای تو بشکل بلال هست این چرخ ظلم پیشه نه سرخ ست از شفق
--	--

فرمان برست و تابع حکمت چو چاکر سبت ای آن شمشیرنی که بر روز مقابل سامان رزمی چه نمائے که بار با با آنکه بد سگال تو باشد چه فائده مردم ز فیضهای علوت غنی شدند یکمی و معنی را چه بود قدر پیش تو در جنب نور رای تو خود آفتاب را علم و همت شجاعت و جرات و کاوت و جن با وصف انقلاب که لازم برای است حق نیاز مندی و هم حق چاکر و اگر کثری ز نام تو زیب تمام یافت آرم پله ادا سے شهادت سپهر را در حق حاسد تو زمان سرور را رسوا بیا دعا تیس بنویس ختم کن تا غم کشان و عیش پرستان این جهان این بشنوم که داور ما را خدا سے ما	از حکم تو عهد دل کجا کرد روزگار پیش تو آنکه رفت افتاکر و روزگار با دشمن تو قصد و خاک کرد روزگار گر صد هزار صلح و صفا کرد روزگار خالی سلطنت زد که اگر در روزگار ای بر تو ختم بود و سخی اگر در روزگار بے نور و خواست ز شها کرد روزگار میداشت آنچه بر تو خدا کرد روزگار کی طاعت و بر تو خدا کرد روزگار چون مشرط و اجبات ادا کرد روزگار موزون بقامت تو قبا کرد روزگار طوف درت صبا کرد و سا کرد روزگار بنگر چگونه حاد شد زاکر در روزگار در حق او بخیر و دعا کرد روزگار گویند بد نموده و خوشا کرد روزگار حاجت روای شاه و گدا کرد روزگار
---	--

قصیده در مدح جناب فیض صاحب لا شان کریم المخلوق عظیم الاحسان جناب
میرزا گری صاحب درویشی گشت فریر و پرور و اجنت سابق بجا اول پور دم اقبال و عظم

منمون با تقم که سحر ز آسمان علم یعنی گفت اینکه ز کعبان بخشد از حسن پوشش و مادم عزت کنند قانع اگر که بکمالیات ما بین گفتم باین صفت نشناسم مگر یک	نزد دم رساند مژده راحت رسان علم بنگر که یوسفی است در یک روان علم در گلشن کمال همه گلزاران علم زیب گلستان تنفس گوهر نشان علم کعبستان سحر گری شرف دودان علم
---	---

آن کرد فور وجودت طبعش بخواندش آن که کمال علم و هنر از قلوب دل گفتا بل بلس صفت او ستاین همه گفتم این فتور مقام مجال کو گفتا که استغنا کن از طبع و شش من ابد من حسن عقیدت ایشان او	چشم چراغ عقل و فراست بان علم مداح او شدند همه بهر آن علم بختت بکام زانکه شدی رازدان علم بندم بنظم زیور حسن بیان علم کان از هجوم علم و فتوحات کان علم یک مطلع خجسته تو شستم از آن علم
---	---

مطلع

ای شخص پر کمال تو روح و روان علم ای یک تاز فارین مضار علم و عقل فی فی کیار دلیلت که رادف نباشد عقل رسا نمیدهد اندر زمرسان ما تا هم که خود شک نفوذ سخن توئی دعوی علم پیش تو چهل مرکب است اگر چه علم بود بر این چاک چهل در روشن کمال چرخش لجه بلبه نسبت بعند لب و هنر ازت دهم هزار سعدین را نصیب شد همچو اقتدر آن از شدی کلام تو شد تلکحکام چهل هیچ است در حضور تو در گران بها	بهر فنون و مخزن قانون و کان علم تا کسی ردیف تو از فارسان علم پیش تو را جل اندهم هر روان علم جز آستانه دور دولت نشان علم تا کیست آنکه با تو کف امتحان علم باشد نه بر بیض مشال میان علم منت خدا س را که شدی قدر دان علم گلزار از صفیر تو شد بوستان علم لیکن بیادشان که دهد داستان علم چند آنکه شد بذات شریفیت قران علم وز لذت بیان تو شیرین ممان علم ز بید نه در جناب تو جز ارمغان علم
---	---

رسوا نویسی مطلع ثالث جو آفتاب

کان مطلع هنر شود و آسمان علم

ای شهر عقل و صرفاوست جهان علم روی تو هست مطلع انوار خاور و در حیرت که گوشه دستار فضل تست	معمور از فیوض تو کون مکان علم روی تو شد و نه دغ ده خانمان علم یا تا بدار طمره عنبه نشان علم
--	---

قطعه

در شرح منقولات معانی چو یکدیگر بیان کج فهم و کج بیان که بود خاترا محو اس نکشوگر ز ناخن فکر تو عقده قام بنمای غور و تعمق ز غرض تو ای بر سپهر تاج خورشید خافق است از جلسته امیر دژ در بار لایمبو افغانستان که مبدی چهل ست فی اشل بیدمانشی بعد تو مقهور و مستذل شما چه رانه صید معانی کنی بشکار ممتاز و سر بلند جهانی درین زمان نرید که اقتباس ضیا ماه و نور کند من خود کیم که لوح رفیعت کنم بیان ای بر تر از قیاس شمار محامد بستر که از خیال شنای تو بگذرم تا شمسوار تو سن گرد و عنای کش است تا تاج خور بتارک پیسره ملک بود	حلال مشکلات شوی از زبان علم چون عقل کل بنزد که شود نکته دان علم میدانمش خسرو همه عقد اللسان علم وزار تقاع فکر ساوج شان علم زاندم که سر بلند نمودی شان علم طاهر بخلق شد که تو فی ترجمان علم وانم که شد ز فضل تو دارالامان علم قا هر روز کار تو شد قمریان علم و ادت قضا بدست هیا یون کسان علم سو دست فرق عز تو بر وقت ان علم از آفتاب وی تو بر آسمان علم بهر مدح تست قلم در بنان علم معزول شد ز مدح تو تاب و توان علم طی به دعای چند کنم داستان علم با دایست حکم تو عطف عنان علم رخشنده باد تمغه زیرین نشان علم
--	--

با اتمام کار خنرا این شهان کنند

با دایره حکم تو صد شایگان علم

اشعار چند در مدح صاحب الاشان مستر کوله استریم صاحب بهادر
استفط کشتن درجه اول ضلع انباله حال طی کشتن

مطلع

خلل بها کون بصرم سایه گسترست یعنی که بار یافته ام در حضور آنکه ذی جاه صاحبی که با شکند و اژدها	رسوا به بخت خویش نیازم که یادست فرمان وای عصر و شبکت سکندرست مانند او بر تپه و جاه کمرست
--	--

فرماندهی که غیرت فغفور و قیصر است رستم صفت بهادر و مرد دلاور است در کشور صفات سخن سنج داور است هر آنچه گویش به ادا فم باور است تخلیست کو به باغ سخن بار آور است از بسکه در محیط فطانت شناور است در عرصه رستم قلمش خوش نگار است خط بر زمین کشیده چه فکرش داور است خورشید بر فلک بهین روضیاور است در باغ بدل وجود درخت تداور است بیشک صفات نیک تو بهیچ دلی سرت مغیر جهان ز نکت خوبت معط است خود مرغ و هم طائر بی بال و بی پر است این کار منحصر بے مداح بهر است تا در زمانه عزت و بهیمه افسر است تا خلق دل ملول ز ظلم سنگر است	نام شریف مستر کلام اسیریم است گویم چه از شجاعت ذاتش که در جهان آن مایه دار حکم که ذات شریف او هر آنچه خوانش بسخنور بود یقین نگارش با بسیار می تابد لایزال طبعش بر آورد چه گهر بای آبدار پس مانده فکر پیشروان ره بهر زور آوران عرصه معنی به پیش او کرد اقتباس نور ز رای مستیر او شخص گرامیش که یسانا د تا ابد گویم چه از شنای شریف تو داور او رنگ شمیم خلق تو خون کرد نافه او چون فکر من با وج شنای تو پر زنده آن به که بر دعای تو ختم سخن کنم مانا و تاج عزت و اقبال بر سر است راضی شود ملک ز عبد تو داور او
--	---

اشعار در مدح منشی سید برکت علی خان صاحب بهادر رئیس انبالو

اکسرا اسطفت حکم شتر صلح گو جزاواله دامت برکاتهم

ای منظمه صنون دار سلوی نامدار هستی بر آسمان امارت خوش افتد ای ماخذ دیانت و منشاء اعتبار بر دخت خود بقدر تو خیا طر و زگار دادند در ازل که گنی جوهر آشکار در راه معرفت قدمه به شمع خوا	ای خوش فصال خوش سیر دای کو شعار حقا که از سعادت طالع چو شتر زیبا بود نه مستند عزت سوای تو گویم چه از دیانت ذات که حلیقه ای جوهر امانت و تقوی بذات تو صوفی با صفا چه بخوانم مدح تو
---	--

<p>نازد چرانه صدر قصوف بذات تو یعنی که پاره جگر من نشسته خلق خوش تو خلق حسن را موته تا بهم کجا که شرح جلالت کنم بیان گویم چه داستان شجاعت که آمده آن شهید کردگار که روز حنین و بدر آن سیف که بهر یاک بصغیر هم اُحد تیغ خدا علی و علی و اعلی عرب دست غلام خوانده غفران پناه داد میران همان که سید بھیک است احم یک میران همان که تیر خا در باو سه او میران همان که ماه منیر ولایت است میران همان که ادنی و اعلی بحضرتش میران همان که سر دگلستان وحدت میران همان که بر در عالیشان چون گدا میران همان که حافظ موسی مرید دوست حافظ همان که حافظ قرآن ایزد هست یا حافظ آنکه گفت پرست از غم الم</p>	<p>در اصل گوهری تو شمشاد تاجدار نور نگاه حضرت شبیر باوقار صبر و قناعت ز حسین ست یا دگار این ست خود عیثه عباس نامدار جد بزرگوار تو خود شهید کردگار براشقیای دهر کشیدت ذوالفقار بنمود بر زمان و زمین جوهر آشکار باجنین بی سر علم کرد کارزار در دست پاک حضرت میران باوقار کرد اعتداف فیض سائیش و دگار هر چه دم طواف دشمن کرد حاج و بار چشم و چرخ راغ دوده محبوب کردگار آز نمد تحفه با سه ارادت با کسار روئی فخر اسی گلشن عرفان لب و قار یا بھیک هر که گفت بشد شاه نامدار وز فیض دوست گلشن پشایلا زار یا حافظ خنجرینه اسرار کردگار محفوظ شد ز خر خسته قبر و از فشار</p>
--	---

ارجوع مجدد

<p>الفقه نسبت تو بود نسبت بزرگ ای آنچه گفتند بخشور تو پیش ازین اکنون بزمین بحالم صورت چه بوده ای شاه آن یگانه دهری که پیش تو نغمه که در حضور معصیات بیگمان</p>	<p>ممتاز زان شدی تو ز انبای روزگار مبشرده ام مستاقب دینی باختصار گو فخر دنیوی ست برای توننگ عار بر الفضل بر الفضول و جیدست شمار موجود چون دبیر فلک چاکر تیربار</p>
--	--

قطعه

تیر سپهر خامه مداد دست خود زحل تا بهر خادمان تو مانند علی الدوام از لب تمام یافت بذات شریف تو نرید حسام ملک لقب آن سبب ترا حقا بفضل حق بر حکام موده باشم چه در مدح تو زین پیش نکتہ سخن این عذر کافیست و دیگر عذر لائق آنکه خست اگر زمانه بدادی نوشتی والفقه محتشم که من از حسن اعتقاد از لطف تمام تو که محیط است در جهان	وین چرخ اخضرست چو قلماس سبز کار منتهی چرخ یعنی عطاس روشنکار صدری که بود بے تو غزین نه زینهار کامد مسخر تو بهم ملک زر نگار ذی اختیار و صاحب لغو از افتخار دار در بان نه تاب شنای تو زینهار مملت نمیدهد قسم و قسم روزگار در مدحت و شنای تو اشعار آیدار ما فی الضعیر خویش نوشتم با مختصار افتد اگر قبول زبیری عسرو افتخار
---	---

روحی فدای از نه دل گویم ای جناب
گویم چه غیر ازین من سوای بیکار

قصیده ذوالمطالع در شان فاضل جلیل عالم نبیل افضل الزمان مولانا

مولوی محمد حسن صاحب مکتبہ میوہ الہیہ صاحب صنعت

ای تو داری شرف نام نبی مرسل انچه ریزد قلمت سد سکت در گرد چه کنم حسن کلام تو به بیان دریا بجاز غیر خفت چه برده حاسد کم مایه ز تو شد کلام تو چنان ناسخ اشعار عدد فرق با من شده و در ذات تو ذات جود زاده طبع پیدش چونین کز بطن هم صغیر تو بود حضرت حسان عرب اونسکار کند با کس و نا کس هر دم بان شری را ز اثری است تفاوت بسیار	شد بذات تو از ان خاتم علم و عمل فره نیست در ان و هم عدد و اعداد خل خود بخود هست عیان معنی با قلم دل پیش تکین تو همچون پرگاه است جبل کر شده دین باری ناسخ ادیان مل زاده فکر تو موزون و حسین و اجل قبل میعاد بردن او فتد از جوش عقل حامد و جل ذاکر شاه مرسل بل گذارد سر خود بر قدم لات و قبل نور بالای فلک مار بود زان اسفل
---	--

نخودار در چه صودت بعد ما گشته گر عدد و قدر شناسست بنود باکی نیست کیف یکن که بود حایک کثافت رموز بهست اشعار و مضامین جد و زد و لیک اشعار هیچ توفکر حالی زان ذخائر که قرار روز نخستین دادند این کواکب که چرخ ست مشال از زن جامع علم بیانی و بدیعه بخند نغز و تاریخ و معا و ملحات نظیر حاسدست را چه دق و قفست ز ترجیع کلام او چه دانند که چه مقصود بود از منطق اوست هموز سر پای و سر اسیر معلول پیش نشان بود تاظم و پیشش ناثر او مگر روز ازل حرف شد و خواندست تر آنکه اولفظ قبی را بتشر دست بس کن ای ملک جری از سببم حاسد	می کشائی بسخن عقده مالاخیل بوریا بافت نداشتند از حس بر و محمل او شناسد بنظر خوبی تھان ملل کرد منسوب بخود از ره صد مکر و غل جلوه آرای معانی شد و هم حاصل شد نه روزی حسود تو بقدر رخ ردل باشد از خرمین فضل تو جوب را فول مثل تو چسبندیدست با رسال مثل التزامات و سیاق انهد از فکر تو حل بل ز تلخیص نداشتند از خبر مستکمل از قضا یا چه خبیه هست سراسر مهمل فرق کردن نتواند از صحیح و معتدل پیش هر دو بشود لاغی و پیچ و مهمل گر بگوید عجیبی نیست جدل را جدل گفت بر عکس ظهوری که بد استاد اجل بان رقم ساز کنون مطلع ز بیاب مهمل
---	---

مطلع

ای که ذات توشده میر تو زک و زازل ای که فکر تو بود غیرت ششماز و عقاب ای نظیرت بجهان منتع الغیر آمد خواستم آنکه نگارم صفت رای منیر تر نسا زد اگر از چشمه فیض تو زبان گر نه از خلق لطیف تو کند استشام	هست اجماع معانی بدست همچو میل هست در پیچ و اوصیه ضامین چو میل وی مثالت بمثل هم نشده مستعمل روکش خط شعاعی شده خط جدل فوش هرگز ندید لانه ز بنور غسل عطر خیسند از چمن این سخن آمد مهمل
---	--

قطعه

فصل نخست آنکه از و شهره بهقتا اقلیم	بلکه از چرخ سنا دی ست بغیر استزل
-------------------------------------	----------------------------------

ایسا الناس بداند که بیدار فصیح ای صریح قلم سحر طرازت د انهم وان شب سیر سوید ای جهان میداند شعری شعر تو شد تا بجهان نواقتان آذری خامه تور و کش خورشید نیر ای توئی بدیل گویای گلستان عجم ای بفضل تو که علامه و بیری بجهان ای دکار تو مرکز زد کاسه فیض نظم تو عالی و نثر تو چو نمره بفلک استماع تو بود و منرض بزم شور در کلام شکرین تو دو گفتار حسود سخن پسته صفت سبز و سراسر پامور بر دعا ختم سخن ساز کنون ای سموا	همچو سحر جان عجم هست بلیغ و اکمل بهر تخیل جهان معجزه آرد به عمل حاجتی نیست بعلم جعفر و علم رمل ظلمت خویش مبدل بضیا کرد زحل بزمانی که کدر رخت تجلی به چهل طوطی بهند چه گویم که ازانی افضل بمصور تو ابو الفضل نباشد افضل کان بگفت ست باند از رسا قفیل رتبه عالی ذی جاه به پیش از عقل عقد وصل داد بدست تو قصار و زارل آن منافات محقق که عسل اید نعل پوست بر پوست بود گفت عدد و چون هان نگه دار ادب اگر نیفتی بوصل
--	--

دعائیہ

خامه ات تا که بروست بروی قوطا تا تو ی را بضعیف ست تناسب باشی تا تو باشی بجهان قبل از بار کمال تخل اقبال تو سر سبز بهستان جهان جلوه مشتری و ماه بفسق و الا بده الحمد بود زبیر زبانت هر دم	باد بر فرق عدوی تو روان تنخ اجل توسلیان و عدوی تو چو نسل از دل سایه سان باد عدد پیر و ار باد دل شجر بخت عدوی تو بود دست اصل سر به خواه بود مسکن شومی زحل روز و شب درو عدوی تو بود دیت لعل
---	--

گل کند غنچه امید تو تا در عالم
روز گل کرد و شب غنچه آرد بعل

تضمین مصرعه مشهور بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر و نعت

شاه توئی بخلق خداوند بجز و بر	یعنی مطیع حکم تو شد جلالت و شکرت
-------------------------------	----------------------------------

سقا و ابروی تو قصه نیست چون آتذر	شده از زل ز رای تو نقد بر غیر و شمر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
اگریم ز محبت تو چو ای شاه خوش سیر	دادند انبیا ز قصه و م تو خود و بشیر
نفر خلیل هستی و هم نفس بر او بشیر	دو نیمه شد ز دست تو روی فلک قمر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
آن روی لامکان تو رسیدی مع انظر	جبریل هم ز عجز فرو ریخت بال پر
از انبیا نمودند آنجا کسے گذر	وین طسره فتر که بود ترا اولین مفسر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
در لغت تو مضامین کرد ابل بشر	دارند کی ز رتبه و الای تو خبهر
در خاک بود جماع مخلوق و بر او بشیر	نور تو همچو نور تو دم بود جلوه گر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
وصف تو بر ترست چو ای شاه پیر	از حد خم و هم و قیاس جن و بشر
چون سر کند میج تو ملک بریده سر	و اگر ز فکر ناقص سوا می بی هنر
بعد از خدا بزرگ تویی قصه مختصر	
<p>تقسیمه بیج حضور امیر کبیر نواب مستطاب محلی انقاب فیض بخش فیض رسان علم لسان جناب لاریلین صاحب باد گور ز جنرل کشور بند دام اقباله در مبارکبادی اتفاقا بخش خط مستطاب قیصری هند بر ای حضور فیض گنج و فیض رسان عالم و عالمیا فلک قدرت اراد جناب ملکه معظمه گویند که یا خدا الله سلطنتها ملکه هند قیصر بند</p>	
مطلع	
الای عن دلایب نزه فضل گلستان آمد	بیاغ هند دیگر ره بسیاری خزان آمد
تشنه کن بر بسیاری جهان با صبر ترا	که ایام سرور و سرور و عیش جاودان آمد

<p>نوا می خرمی در کش صغیر شادمانی زن بصد سامان سرور تازه سر کن تو هم ایدل وگر باور نداری چشم بکشا و بد بین اینک گور نر جزل و قائم مقام حضرت کوئین برای نظم و نسق کشور هندوستان باری گور نر جزل سابق که اود هم بود خوش نیت رعایا را تشقی بر تشقی کرد و تسکین داد هزاران حمد ایندرا که بعد از رفتش در هند بیاید در رکابش عدل داد و حسن بنیاد خویشی آمد و فرمانروای مصدق دل آمد بوجود و موهبت ملی گرد نام حاتم طائی سرا پا منفعت آمد بحق خیر اندیشان ز بس گوهر نشان شد استینای لطف احسان رسانید از غم داد و دشواری که آن سارا نشاط افزا چو ایام جوانی عهد او باشد اولو العز می رسید از بهجت عالی درین کشور</p>	<p>گل بهشت برنگ بودی دلکش بیگانه آمد زمان کامرانی در رسید و وقت آن آمد جناب لایله لیثن با هزاران عز و شان آمد که از بخت رسا شایسته هندوستان آمد بصد اعزاز و دولت ناظم رفعت نشان آمد چو در هندوستان آمد بصد امیر امان آمد رعیسان را نوازش کرد و ممتو نش جهان آمد امیر معطی کیش و خدمت یو کاران آمد همه آسایش دل آمد و آرام جان آمد خدمت یوی آمد و فرمانده اقلیم جان آمد بعد از داغ بخشی ثانی نوشیروان آمد برای دشمنان و دولت انگشش بیان آمد نشاط افزای دولت از برای فغان آمد بدست اخفیا گو یا که گنج شایگان آمد که لارڈ و میرا با دولت و بخت جوان آمد که از رهش نیبمی در قلوب روسیان آمد</p>
<p>اگر بخت تو رسوا یاوری حق ماست در عالم بخوان یک مطلع دیگر که کنونی وقت آن آمد</p>	
<p>بیاید آصف بن عمر و با صد عز و شان آمد همین بس یادگار او که ملک میند و خوش خطاب حضرت و کثرت یا از فضل پانچ جناب کوئین و الاشم که فرط اشفاقش خیال پائمالی نیست موراج از عدل او سواد روی هند انکوشل شد با سفید پیا رعایا شاد گشت و مطمئن شد خاطر عالم</p>	<p>ارسطوئی مان آمد و فلاطون مان آمد سرای التفات ملکه عالی مکان آمد باخصای جهان شایسته هندوستان آمد رعایا و میرا با جملہ در حفظ و امان آمد که روزن بهر شان از زمینی پیران آمد که نور افشان بعالم آفتاب عز و شان آمد رعیسان هم مبارکیا دعا گفتند آن آمد</p>

که عهد مصلحت مدد یلپان مان آمد	بعالم پیشگان را باد تنه اکنون نیاز دارد
مبارکبادی	
که در عادت خطایش قیصر بندستان آمد زمان حکم تو وقت عروج عزو شان آمد که رونق در زمانت بنزد عهد پاستان آمد رئیسان آمدند و هر یکی با عزو شان آمد برای تمهیدت کیسه گروده رایگان آمد از ان سوخان قلات آمد و با عزو شان آمد که در اقبال و دولت سابق ان پیشین آمد	مبارکبادی قائم مقام ملکه انگلند مبارکبادی نائب مناسب قیصر دیگاه مبارکبادی قهرمان و ای کشور معنی مبارکبادی جشن شهنشاهی تقریش بیاید و ای کشمیر و جیند و ناهید و ناهین نظام حیدر آباد آمد و آمد بعد شوکت مبارکبادی خطای قیصری بر کونین دیگاه
چگونه پیش ازین رسوا بر گاه محلات که اونا واقف از آداب شاهان جهان آمد	
اشعار چند بطور قصیده در مدح جناب فیض آید صاحب الی نشان رفیع المکان جناب بیختری میکنیل صاحب بهادر و ام اقباله	
مطلع	
آمدند ایگوش من از چرخ چنبر شاید ترا نماند سر مدح گتر چون شاعران حال برای که اگر آه ز رفعت شان سخنور اورا بگردن تو حق بنده پرور اعزاز یافت منصب الامی حور بستم میان جان باد به شاگرد	آنکه بود بخت سعیدم بسیار رسوا چه شد که سر بدوزانوشسته گفتم بد کج کش سرایم را غنیا آزادگی سیمه مرضیه من پس است گفتا خمش مدح کسی کن که ثابست سی میکنیل صاحب والا حشم کزو در گوش من سید چون نام مبارکش
مطلع	
که نزل صفت بجاست ترا بر عسکر باشد چون توفی بگروه میشر	ای مفتخر ز جاه تو القاب بیج بیشک توفی خلاصه افواج پر شکوه

ای رستم زمان چگونیم شجاعت ترک فلک که معرکه آرای رزم است کردی چونم پیشه بصید افکنی شها از عهد تو زمانه نوشید و آن نجل مازم بعد عدل تو کامد به کرد و منور ای در سید خلاصه حکام بوده ما بهر جان ز علم قوانین انگلش مثل تو که بهر حل قوانین مال کس ای حکم هر سری تو از لبر یی به است ترجیح تست بر همه حکام و دسترک نیراک هست رای منیه تو در جهان که نیل می کنیل که کیتاے عهد بود او خود نظیر خویشش در عهد خویش داشت دانی زبان غیر چو ابل زبان شها القصه وصف تو چه نویسم کی بیست ر سوا بیا و دست دعا را دراز کن	اسفند یار عهد قوتی در دلاوری آموخت مست از تو فنون سپه گری بگرخت شیر با هم دروغ غنفر عدلش کجا بعدل تو سازد برابر ما می ظلم و جور و جفا و سنگری دار کسی نبیش تو دعوی افسری بیر سزایط لاکتد با تو همسر اعزاز تا م یافت زمانت کاکثر با و دشمنان کین مخم نیست سر سر ژبش کشتری تو به از کشتری عالم منور و غیرت خوشه خاور داند تمام خلق که او را برادر تو نیز در زمان خود از وی کثر یعنی زبان ریخته و لبی در وز آنچه گویت بدایح فزون تر کو تا کن سخن بگوئم سخنور
---	--

و عایشه

نابر سر سپهر کلاه است ز آفتاب تا قائم است پایه تخت فلک شها	با و افسر تو زیب سده جاده و سرور با دای جلاس تو و سیم داور
---	---

قصیده در تمثیل عید سعید محض و پر نور ناظم بی بدل ناثر بی مثل انجمن آرای
دولت و کامگاری بناد میرای است و بختیاری جناب ابستطاب علی اقا
فخر الدوله محمد علوا الدین احمد خان بهادر فرمان مای سیاست بونار و دام لقباله و عزم

مطلع

ای که به یاریت از طالع مسعود
 بخت یسیداریم شان صدارت را نمود
 حال نفسی را نچه در ماضی و مستقبل بود
 تر شده از پوشش فیض عطا بر طیر
 هست از حلق غرقت سر بر نهو یک غلق
 موم گرد در هرة آهمن لان از خای نیم
 مایه نفع و ضرر در چار سومی هر هست
 خالی از نقد طرب جیب دل بر خواه تو
 چون بود خوش تو ز آفتاب حادثات
 هر دعا کانه در دلت گذر و بود قبول حق
 ساز و برگ عیش موجود دست بردن مراد
 فی المثل اگر بادی خصم تو باشد خصم هم
 خاکیان باشد غبار آستان کحل جبر
 از زبان حال گفت اقبال تو با ذات تو
 روزی جاسد نباشد در جهان غیر از جسم
 در شیت هر چه بود و هست میدانی همه
 کاهش بان عده ز انسان که از بیم تو هست
 در جهان از فیض بزان بود و احسانش ام
 جام تو به نور باد و باد و عشرت مدام
 چون مشهور کیست اعدای تو با دوستی
 رسم ز کاران مایه غلج مست سامان غرور
 بسکه ریزی بر زمین از فرط استغنا چون شک
 آرزو بانی که ابری جمل حاصل پذیرنگ
 نزد ارباب بهر از فرط عجز و جاه تو

چون ایاز اندر غلامی محمد محمود یاد
 جاه را فیروز می اقبال اسیب یاد
 بر دل دانا و رای و شنت مشهور یاد
 آب از دست تو در یاد رسنا کو خود یاد
 از نگوئی و نکو کاری خدا خوشنود یاد
 فقره ات در زرم بشک نعمه داد و یاد
 وقف بر اعدا زبان بر احسان یاد
 پیر بر امان امیدت گوهر مقصود یاد
 بر سر نعلنهای رحمت محبوب یاد
 مدعای خاطر اعدا هم درود یاد
 و آنچه فاطمه خواه تو نبود همه شفق یاد
 در لاکش آب حیدان آب زهرالود یاد
 عرش یان را عتبه الای تو سپرد یاد
 کای بفرق آرزویم ظلمت ممدود یاد
 عزو جا همت فروشات و چنان بخت یاد
 بهمنان روشن برایت هر چه خواهد بود یاد
 روز بر سر مایه جاه تو در افند و یاد
 سر بر سر برگد و نوا می خست می موجود یاد
 دشمنی از غم کباب آتش بجد و یاد
 جیب و دامن محبت گهر آمو یاد
 از کف گوهر نشانت دایم آمو یاد
 زاده دریا و کان چشم شک آمو یاد
 دیدم آنگا فانا با دوز و آمو یاد
 عهد تو در عهدشاهان جهان معدود یاد

<p>باد در عمدت تواضع را رواج اند جهان برنجیزد از سرای شمنت حسن ناله با باد ابواب سعادت بر رخ مفتوح و بس آگشته رسوا عمو ماگر چه بینی برد عادت</p>	<p>هر غلام تو نفور از غیبت نمرود باد مجنسش عیر از صدای چنگ رود و عود باد از بی اعدا طریق تخلصی سدد و باد بر ملا گویم که آن مخصوص هم معدود باد</p>
--	---

باسعادت ز ابود در خلق جشن میگذر
مقدم این عید و صد دیگر ترا مسعود باد

اشعار چند در مدح امیر کبیر جناب فیض آیت علی القاب فیض الوله نواب
محمد علاء الدین احمد خاضا حبیب در فرمان روای لوبلر و دام احب لاله و عم نواله

مطلع

<p>شما تکی که ز یعقوب برد بهوش قرار گلی که بود از آن تازه گلشن کنعان مستی که بود ز لیحا بروی او شیدا ترهی جناب معالی لقب علاء الدین بعد خوشی همان ثانی سلیمان ست سکنه رست که از نور اختر روشن بعد او که بدل شد زبان به سوگو شیر زمان معدلتش بسکه ماحی ضررت چنان تویی ست بجا بهش وجود ضعیف شکار د دست بیفتاد بکه چون برام چه غائبانه سدا بهم شنای بی عدش</p>	<p>بشکل او را جلوه کرد به تکرار بلوغ عالم امکان رسید دیگر یار نمود جلوه دگر ره بروی پیر انوار که یافت دولت از دفریحی بعد بسیار که تخت او بر سر خود بر دلیم بهار ندید آینه اش اسپه گاه روی غبار شد از طبلایع مردم خیال دفع مضار گلی نیافت بگلشن ز نوک خارا نزار که می بر آرد از روزگار مار دمار اسد خزید ز بهیبت بدشت رو بهار به ایست آنکه در آیم بزمه حضار</p>
---	--

مطلع

<p>شما صفات تو گوید چنان مدح نگار بعد تست لوه بار و نونه دلی زین عمده شریفی هست دین پرور</p>	<p>که هست ذات تو مقبول داد و داد بهند برد تقوی ز جمله مصداق به تار سجود گل گشته رشته زمار</p>
--	---

در علم و فضل تو علامتی پدید شد هست
 نبوت کافی دین پروری تو این است
 ز شعر تست هویدا که عرفی و طالب
 رسواست گویدت از شاه شام اینان
 چنانکه لار و لیث گور ترا عظم
 تو نیز بادشاه کشور سخن بسته
 اتقو و فکر تو آن زرغری ست شما
 گرفت طوطی شیرین کلام از تو بوام
 بهار حسن ترا اگر کند نظاره بنور
 رسید بر خاک چارمین چو مهر شیم
 ز عل چو رفعت ایوان عزت و رفعت
 چگونه خضم تو جانیر شود ز دست اجل
 چو کوه قدر گر آن سنگی ترا سنجید
 پرست کاسه چشم حریفان ز رویم
 بزرگ پیچ مر جان پرست از زرسخ
 کلاه گوشه جاه تو تا فطکس رسید
 عجب مدان که کند دعوی سیحانی
 نوید دیدن روی تو میکند باخلق
 که میکده دیوانه محبت تو
 نخواهم آنکه نویسم شای تو شای
 و سله چگونه نویسم من پریشان دل
 از آنکه جامع اوصاف بیکران هست
 پس آن پرست که دست دمار از او

عیان ز تقوی نه بدست که هستی ز ابرار
 که گشت بند طویل تو حاجی و زوار
 حصو تو نتوانند بود دعوی دار
 درین خطاب نباشد تکلفی در کار
 یساعان فرنگ ست سمر و مختار
 بملک بند ذات تو ختم شد اینکار
 که داندش همه مشرق ز تمام عیا
 ترا بداد خدا آن عذوبت گفتار
 شود شکسته بنگ خزان جمالها
 کسیکه یافت بدرگاه عز و جاه تو یار
 حلو و شان یقین تو میکند انهار
 که هست بر سر او ترک چرخ تیغ گزار
 شکسته شد کراو ز بار حلم و وقار
 بزور سحر بخشاش تو ز گس دار
 ز بزل وجود تو خالی ماند دست چنار
 سز و بفرق معلات نخوت و ستار
 کسیکه از الم عشق تو شود بیمار
 همان عمل که بولسی تجلی دیدار
 به نزد عقل حکیم است و عاقل و شیا
 بصد محبت داخل قلب لیل مناس
 زمان عمر قلیل و مدح تو بسیار
 مدح پاک تو شد ز انداز حساب شمار
 بصد نیاز بدرگاه داور دادار

و عا

مطیع امر تو یاد اسپر لیل و شمار

نه هرگز اگر بود کس نشای ایا

نکته

<p>ز غل بخت شهاب خوری بیابان شهاب به ظل ظلیل تو دایما ماناد دو تا قصیده به دخت نوشتم و کردم امیدوار چنانم که هم تو سراسر دگر تو بیخ گفتی بگفتی افسوس ولی گمان نبیری آنکه از دلت شفر تغیر باشد که از مدح تو کنم اعراض در چو تست ز آفتاب مقبلی بجان نیز آکنده که بیفتد قبول خاطر تو و اگر قصیده نویسم به شکر لغت تو اگر چه آمده است بحر لیس محمد خدا گواه که با صد ادا و اخلاص نه بنده زود و در هم چو دیگران حقا عریفیه که فرستاده ام بخدمت تو</p>	<p>دام که با کد با شند بار در اشجار ولیعده تو از عمر و بخت برخوردار بصد ادا و دت زیب جریده اشعار ز فرط رحمت و طفت مر حیا یکبار ز شرف تو نه که هستم بل از ویزار من از مدح شریف تو می کنم انکار من و تنای تو در زبان من هموار اگر قبول کنی دور میشود ادا بار ز ریخ و غم بر هم گر نصیب گردد بار که از ثنا گیت هیچ که ندارم عار ولی حریص ز رویم کس نیم ز شمار حریص عاشق مح تو ام بعد اقرار نه شاعری که بد نیاست دین او دینار صفای باطن و آزا دیم کند اظهار</p>
--	--

ترجمی کن و لطفی بجال این سوا
که بهت بر تو از بندگان شکر گزار

قصیده مدح عالی جناب فیض المکان سردار یار محمد خان صاحب بهادر
دام اقباله اکثر اسسنت کشمیر حاجی سرسپت مد ستم اسلامیه

<p>و می که بود دل از سر و سر دوران در آمد از دامن لطم شگفت جبین زبان کشاد که هر چه دگرفته شد نه بر آستانه فیض کسب بیا اکنون جناب یار محمد که خان ذی شانست نه فخر و ست که پشی کلک مرش گوید</p>	<p>برنگ غنچه آفریده ز باد خندان بسان گل زو فور نشاط خنده مان ز کار بسته مکن بیگاه کا بهش جان که شد ز کام رسامش بهر من و جان که آمدست چو آبامی خوش خان جهان بطر اهل مان در میان انگلستان</p>
---	---

<p>که از اخلاص و بیعت و از اکابر عصر بخط و در سخا مسکن جواهر سپرد زمانه زیر فلک همچو او ندرد یاد بآن بود که بصدق درون کنون بخند</p>	<p>چنانکه اهل زبان در زمان انگلستان بفیض حکومت مهر و مهر چون نیسان بند بهمت و دالانش یقع ایشان ز روی طبع ثانی کشم خطاب بیان</p>
<p>مطلع</p>	
<p>زهی ز روی تو فرد جلال چاه صیا زهی بخود جو حاتم بسفره انعام زهی فروغ سخاوت که صورت نور شد کسی کس نکشاید لب طلب که بود هنوز صحت طلب آشفته بلب بذوق صید اگر دل زهی ز صولت تو مگر بنویس خلق تو که در گل دعوی خوشتر ساقی قطره که در مو افشام زمان عدل تو نازم که بزه و آهو رسیده زده پر تو ز روی روشن تو سبک سازه اگر دم ز تو بحکم تو کوه و میکه خرم کنی در پس بونی خصم خدا تعالی اقبال بسکه بخشیدست کشاد کار بدست تو از ازل آمد یدل ملول و خرمم ز بهر جان کا همت منم که آمد عشق تو کیشم ز بهر بین منم که بوده ام از بندگان در کا همت منم که تیغ نکودم پس نو خدمت تو منم از نظاره رویت نگشته بودم کنون ز طالع بد او را چه چاره کنم</p>	<p>زهی بجلوه رانی تو انتظام جهان زهی بجدل چو کسب خا بسند دیوان بخاص عام جهان فیض تو بود یکسان طقی است و دولت کامیاب جبهه جهان که گشت کام و بخشش تو پیش از آن ره گر یز کند سر جو گو شیر زبان که زد صبا برخ او طباخ در بستان سکوت بر لب عقل کل است قتل دهان بسر پرستی خر عام یافته است امان که گشت بر سر چرخ آفتاب رخ افشان توان گذشت بد لهای نکته فهم گران ظفر بود و بخنور تو چون نقیب روان خداست پیر فلک خود ترا بخت جوان چه مشکل است که او را نمی کنی آسان چنانکه عاشق صادق ز رفقت جهانان منم که آمد حب تو در دلم ایسان منم که شکر گذار تو برستم از دل جهان شدم بفضیل عیم تو لطف تو شایان که تافت بر سر من بشکر غم بجان کجا ردم من پر غم زگر دشمن دوران</p>

اگر شود به تنم بموهند از زبان کف طلب یکشایم بحضرت سبحان	کجا شنای تو گردن ادا یکی نه هندا از ان خوش است که گویم دعا جانان عمر
و عایشه	
دام تا نپایم هم و در سبوم شندان بها بیاری لطف چمر طراز جهان	دام تا چمن آرا شود نسیم بهار ریاض عمر و جلال تو باد خرم و سبز
قصیده در تنبیه مضان المباد که روح نواب مستطاب است برای عیال و بیایان و درین مال و کمال	
اظهار تو در مرتبه خود عید جهان باد و رکشور دل حکم مطاع تو روان باد ارشاد تو نقش دل هر پیر و جوان باد آوازه جاده نور ساجد و ساجدان باد قرآن سبین ذکر دل و در زبان باد مشکوٰۃ مصابیح چو مه نور فشان باد خورشید صفت در همه آفاق عیان باد او بارز اقلیم تور و پوشش نمان باد بی حری تو واسطه نظم جهان باد شیرمند کن ماده لطف شمعان باد گلگشت کن گلشن سیراب جهان باد صد فصل از وفا صد فصل خزان باد برگردن به خواه تو سر بارگران باد در قبضه حکمت صفت چرخ کمان باد پیکان صفت هم اثر تو کس سنان باد در حق عدوی تو چه شمشیر روان باد بهنگام دعا صاعقه بیان شعله فشان باد اعدای ترا پیر فلک عرشه خوان باد	فرخنده و میمون به تو ماه رمضان باد در خطبه دین خطبه بنام تو بخوانند در جمله ممالک که ترازیر نگین است تا بام رفیع فلک ارفع و اعلی در خلوت و جلوت بودت ذکر آلمی در سجد جامع چو ترا دج بخوانی آفتاب در خشنودی اختر بخت از تابش اقبال پر نور تو دایم شد مهر تو آسایش صد جان گرامی آن سفره انعام تو کان پر ز نایم چون سحر و ران رایت فتح و ظفر تو روزی چمن بخت ترا فصل بهارن مانا و بفرق تو شما افسر زرین تا قوس و عطار و فلک بهت نمایان حرکان تو به کلام غضب جگر خصم ابروی تو کان ماه نو عید سعید است شمشیر صفایانی و پندی بکفت تو احباب ترا خنده زدن کار باناد

انقصه کنم پس ز تکلف مدعاها افضال خدا در همه جا باد و کفایت اولاد تو کار ایش بستان جمالت زارکان ریاست که خوار خلاق جهان اند	تا کی بنویسم که چنین و چنان باد الطاف نبی در همه اوقات ضمان باد از فضل خدا خورم پیر بن جهان باد هر یک بمعنایات تو در حفظ دامن باد
رسوا که مدیحت گزست از سر اخلاص مدح تو شام و سحر از بخت جوان باد	

قصیده در مدح صاحب الاقباب عظیم الشان جناب القسطنطنیه و پادشاه بزمایج علیت حدیقه

مطلع	
رای میر قست چو روی تو پر ضیا بجم جباه گفتفت نواغم که بالیقین اقبال تو امست بخت سعید تو بزم بزم عشرت جمشید تازه کرد بزم تو تاب و طاقت رستم بیاد داد اسفند یار نیز در عجب تو نیم جان رمح جگر شکافت تو به سنگام کارزار شمشیر تا بناک تو چون برق خاطف است شوکت رای رایت خورشید لوامی تو راغم سخن ز کثرت گنجینه ما و لے تاج تو رشک نیست از کبر آب و تاب خسته تو بیشتر ز خسته بدین نامور مامت به نظم و نسق جهان یافت اخصا بیم خود بوده است ز دستت ذخیره دارای مرز و بوم قواغین انگلشیر صبحاح عدل و داد تو روشن نمود	انوار آفتاب بر پیشش کم از شمس مانند تو بر تیر نه دار است داورا دولت ملازم ست بدرگاه تو شهاب هوش و حواس برده ز زیاد پارسا گیو و لیشن خوت تو در گوشه خفا شیر و به خود ز بیم تو در فکر اختفا پندار و کبر برده ز دلمای کینه زار مشعل فروز خانه تاریک اشقیبا یعنی بهوگوی تفوق باعتلا سیم و زر ست پیش تو سقدر که بها از غیرت سریر تو پشت فلک دوتا وی عزت ز عنبر و نفوس چین سوا دشمن هم اعتراض کلمات کند نه لا ابرا از کف تو خاشاکه پیر از گمراه اکرام علم و فضل مسلم بود ترا اقتصادی ملک راز فراوانی ضیا

وصف تو بحدست و نثار دنایست
ختم سخن کنسم بدعاے تو بملقا

قصیده تنبیهت جشن مسند نشینی و سریر آرائی عالیجناب محلی القاب حضو
پرنور نواب محمد صادق خان صاحب در کنالدوله نصرت جنگ حافظ
الملک مخلص لدوله فرمان فرمای خطی پرنور بها و لیو دامت شمس اقباله یار

مطلع

شکر ایزد کز پیمضای ایام دید
و چه مجیدی که هست آرامش دل چون چای
از نوید جانفرازی آن چهار اتم سخن
مژده سبقت خزای دل سازد از لطفا
یعنی نواب بها و لیو و الامت نزلت
مخلص لدوله حیف المملک کن سلطنت
داور دارالقرب فرمان روای ملک جان
نطقی چون کرد آرزو می آید بر شرف
خود جوان بخش جوان دلت جوان بخش چون
داده انداز حکمتش آن بهره دانی که هست
درفتن فزائگی کینتی او ثابت ست
این فضیلت گرچه آید از عطایای نزل
سرگرمی چنانچه یاد کرد شایر آید نایست
العرض چون یافتیم این مژده دولت تم
در تصور حاضر درگاه و الیش شدم
تا بخوانم چند اشعار دعادر حضرتش

نامه نامی ز محبوب مکرم در رسید
و چه مکتوبی که شد آسایش جان چون رسید
روح تو گو یا میان قالب بیجان دید
کائن دست فکر تشویش جهان باز نمود
شیر سریر آرا الفضل حق یاد آن جمید
قهرمان ملک نصرت جنگ با نخت سعید
کر کن دودله کن دین فخر نیکان شید
از زبان صدق صادق خان بیاد شد پدید
پیر گرد علی با نایبانش شمش کی شنید
از فلاطون و ارسطو و عویم حکمت بعید
میشد و خود عقل فعال از علوش مستفید
لیک حسن کوشش میگری آید مفید
بهست در اقلیم یورپ فن حکمت دید
در میان صادق الاخبار با طر جدید
بی هراس از اعتراض فارغ از گفت شنید
بر طریقی تنبیهت کان واجب آمد بر عبید

مطلع

داو را بر تو مبارک جشن جم چون در عهد
 ماه نوگانا ابدال جدیدی نار جهان
 باد میوه مبارک بر تو کای چش طرب
 بزم عشرت یا بدار حضرت تو انعام
 باد روزی جشن نور و زمی از انسان که هر
 باوین سینه نشینی بر تو زیبا تا ابر
 شام او بار از جهان خاکه ان شد مخفی
 نو که دمار پست آورده از لطف عام
 آفریت بسکه محمود الشامل در جهان
 چون نظر انگند بر او ان جابت شد بلند
 نور افشان و در چون شمع شعبان ترا
 از نگاه مهر تو ای آفتاب بهیج فیض
 شدت بطش تو بر اعدای جاه و ولایت
 ماه نو بهر محبت کلیه غم می ست
 داو را الملك الدین تو ام آمد در جهان
 حیدر گاهی کاندان خواندی تا ز حیدر نظر
 چون نباشد حیدر گاهت بی نظیر اند شرف
 کی بود ممکن که رسوا شرح او صاف کند
 منصب رسوا کجا و مع والای کجا
 آتش شوق تو ام در سینه دول مشغول
 لیک از حسن ادب ترسم که این طویل کلام
 می هر رسم نیست از سیدری اهل سخن
 بهتر آن باشد که سازم بر دعا ختم کلام
 خیمه زین طناب چرخ تا ورز و قسام

جاه و دولت در تری باو عشرت بر تو
 از مفاصح خزان بد نماند کلیل
 چون زمان ولایت باشک و شان رسد
 آنچنان کاید پی نظاره اش هر دو عهد
 سر کند از غرقه جنت بردن از مهر دید
 باو این روز طرب معدود در ایام عهد
 تا چوبی عیش و عشرت صحیح اقبالت مدید
 بهمت عالیت گویا جنت الماوی خرید
 حمد از یبید بدرگاه خداوند حمید
 از خاک آوازه سبحان فی العرش البید
 صمیم در دم چراغ از دیده خود بر برید
 گشت ز سرغری گریخته الشمل آمد حدید
 می نماید آشکارا شان ذوالبطش الشدید
 تیغ بران بر سدا اعدای جاه تو کشید
 مسند آرائی تو شد زان سبب قرب عید
 باد در عز و شرف چون مسجد اقصی حید
 بهر گردون باکن سالی ننید تو ندید
 اگر چه هست از ذکر خیر تو خلا بقی مستغنی
 این بیان لاریب آمد بر تو از گفت و شنید
 خیزد اینک از درون صد غم غمیل من مزید
 نارد اند خاطر پر نور تو کلفت پدید
 در زمان ماست آن تو ما فیو ما بر مزید
 یک جهان آیین گوید چون مبارک کما
 باو قصر جاه و دولت اندین عالم پدید

بی ستمی تا قائم ست این گنبد تیلو فرس ماه را تا روقی از انجم بود در مکنات تا بگردون نائب غورشید باشد ماه تاب	خانه عمر تو باد آبا از فضل وحید از ار اکین یاست باد حسنت بر مزید باد دستور توان فیروز دیک کج در سید
صد هزاران اعتلاء مجاز بخت رفیع باد روزی بهر توان از حضرت رب مجید	

قصید و طبع شمس محمد حمید علی خا نصاحب و اکسیر اسفند شمس جبریل بن سید کاظم

مطلع

مبشر از در سن آند و ندا در داد اگر چه دفتر اشعار تو بش کاسل بگفتش که چه نقص است اندرین دیوان بگفت مع عسری بی گفت سوا مخاطب است بخان بهادر و اسمش مقتنی که گور منست منتخب کردش مخجل شدم چون شنیدم زوا عطا این اثر برای رفع غیالت پئے تلافی آن	کوی ز بند غم و محنت و الم آزاد ولی بنزد فیمست ناقص الامجاد ز فرط لطف عنایت کنون دارشاد که هست در فن اشعار کامل و استاده میان خلق حمید علی لطیف نساد برای عده حج از پئے عدالت داد بگفتش که مرا اندرین خطا افتاد مدح او بنوشتم که دارم دل شاد
---	--

مطلع

زهی مروت و احسان خوی عدالت داد ز رشک فقر خلقش که هست عطر آمیز شد از حلاوت گفتار او بوقت سخن کلام او ست چنان پراثر که میدارد ساده اند شفا یاز بکه در سخنش چنان حکیم مزاج است بزم مصباح او چنان مولف دلای بندگان حیات ز خاک رتبه او در صناع ندی جباه	زهی کرامت و فضلش که داد بر عباد سر شک خون بهر گریه با سزایاد دو گوش سامعه رشک کانچه قشاد گزار در جگر سنگ و در دل فولاد کس نه ز معجزه عیسوی نیار دیا بشد ز عالم کون و فساد و بیم فساد که شد ز طینت مردم خلایق نقص و فساد هر احمق همه صندل صفت کنند فساد
---	---

از خانه داده صدیق هست با تحقیق
 و بریز یک و علامه سخن پرواز
 قلم گرفت چو بهر نوشتن حج منست
 بفن شعر چنانست ماهر کاسل
 از علم و فضل چه گویم که فضل زبانی
 چنان قصاصه غرابجه و نعت نوشت
 فن عروض توانی چنان نگو داند
 بخوانم آنکه نویسم تنای تو بوسه
 تویی که آمده و روان علم و هنر
 قوی که اهل هنر از تو کامیاب شدند
 تویی که بود و سخا از قدیم جوهرت
 برین سخن که گفتم توییست برسان
 بخدمت تو نیازم قدیم و دیرینست
 بدان امید که از شرط لطف مهر قدیم
 ناملی کن و بنگر که در زمان منراق
 قصیده با بنوشتم بدج اهل زمان
 بخوانم اینک شود این جسدیده اشعار
 ازین درازی طول سخن خمش رسوا
 حضور قدر شناس سخن زربیا که
 اشاره ایت پسندت بهارگاه کریم
 بیا دها بکن و ختم کن قصص خوانی
 ز عمر خویش چنان بر خوری که دریایی
 چنان تو صاحب اقبال در جهان باشی
 بدستار و افلاک را بسا قائم

که از صداقت او هست کج جهان دشاد
 چو او بجلالت و منشگیری بدهر نژاد
 ز دست منشی گردون عطره قناد
 که نخبه طالب غالب بگوشش دشاد
 عطا نمود باد فاضلان استعداد
 که بر قصاصه عرفی نشست گرد کساد
 که گویند بجهان خود نموده است ایجاد
 دل چه چاره کنم می بر اسم از خشاد
 تویی که گشت ز علت تمام جمل بیاد
 تویی که یافته اند از تو اهل علم مراد
 نه از وجود مشربیت تو بلکه از اجداد
 کسی سوامی تو بر روی من در می کشاد
 از ان بحضرت تو آدم من آزاد
 نگاه مهر بیندازی و کنی دل شاو
 ز روزگار چه رفت مت بر سرم بید
 و کسی ز ره سفلی جواب عداد
 ز حسن طبع یا قافیه لبت نوشاد
 مگر زیاد شدت جو سبیل ادا ستاد
 عجب که مضطربانه می کنی حسر یاد
 علی الخصوص کر می که هست مادر زاد
 که تا قبول شود در جناب پعباد
 بسنن عمر و بند تو ز یکصد و بیفتاد
 که بهیکش مکنند با دیکه قباد
 اساس دولت و اقبال تو مشید

امام بادزاو لادخانه است آباد

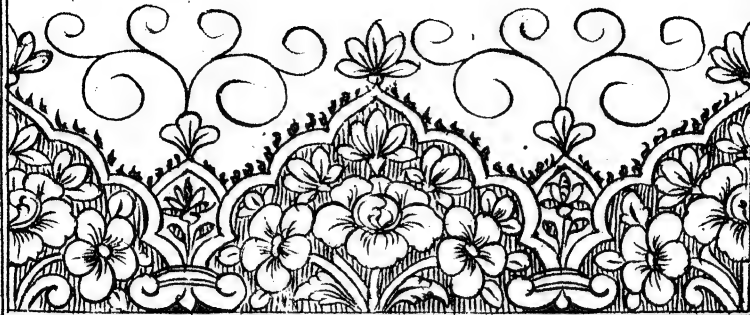
نوحه وفات فاضل اجل عالم اکمل سند المحدثین امام المفسرین جامع علوم
طریق شریعت مولانا مولوی محمد قاسم صاحب علیه الرحمة

زین الم شد تیره داریکه دنیا می باشد
شد بلند آوازه در داد و درینا می باشد
سجده و منبر هر محراب مصلای می باشد
عاشق پیغمبر و ایند تعالی می باشد
بحر عرفان و بسینج لوی لایا می باشد
شد بهوش عالمی پر آه و غوغا می باشد
پس چه می پرسی تو از حال اجداد می باشد
و اگر قتی آن مدخور شید سیما می باشد
بی وجود او خود این عالم مبادا می باشد
شد بچرخ چارمی گویا میسیا می باشد
واقف اسرار وحدت شد ازینجا می باشد
رفت ازین دنیا می دون با صد تنای می باشد
مقتدای فوجان بگفت در دای می باشد
سناچه آرد بر سر بار و ز فردا می باشد
رفت ازین دار فنا آقا خا می باشد
گلشن عالم ز بهر اوست صحرای می باشد

رفت ازین عالم محمد قاسم مای می باشد
و ادینا که در حلت عالم ایزد پرست
در فراق او عجب نبود که گردد نوحه زن
عالم علم شریعت ماهر سیر سلوک
قاسم فیض طریقت نائب ختم رسل
سرگروه عالمان و مجتهد عصر خویش
دشمنان خود زین سببیت خاک بر میختند
سخت بیمهری ست ای گردن بر جان شد
زیستن دشوار شد زین اقدار اهل دل
بسکه بود احمای سنت کار آن عقیس
صاحب کشف کرامت کاشف سر و شوره
فاضل علامه آن مولوی معنوی
حیف رفت از دست چرخ پیر اهل جانا
زین الم یکدست مامور در خوشی و شوم
جامع علم تفاسیر احادیث شریفه
یافت رونق از وصالش و فقه خلد برین

خو استم رسوا چو تاریخ و فاشش نگمان
گفت باقن از سر نوحه درینا می باشد
۹۴ هـ





بسم الله الرحمن الرحيم

غزلیات

نبودی حمد رب العالمین گریب عنونها
 ز نام نامیش احتیاج چون دل پاک
 بهار قدرتش آن آیه رحمت تازه دارد
 صدغیر شوق به دم میفرم چون بلبل شیدا
 ز شور شمای حسن جلوه های اوست میداد
 کشید آن گنادر ابر لب میگون گلرویان
 جمال باکمالش بیگمان گیتی منه وز آمد
 نمیدیا بکسی چون بی عرق نیری مطلب
 می ریزد و دوشم من بشوقش معلوفانی
 نوادیا دماغ آشفته تر از قسیم از عسکر

نگشتی نهم شاهان باعث امضای آنها
 کرد که اوست بهر قدسیان آسایش تنها
 کشد از دیدنش نظره من گل بد امانها
 ز رنگ بوی او گلزار می بینم گلستانها
 که بر زخم دل بچرخ می ریزد دلکده آنها
 که از شکش دل یاقوت فروخت در کاهها
 از برق جلوه اش فروخت رخ شمع شمعها
 چه سازم گر نگریه رخس چون ابریاها
 نیاید در نگاهم آیه تاب و درم جانها
 کنم در عشق لیلی خودم سیر بیایانها

بفیض حمد زوان هر زمان می نازم ای رسوا

کران شد گلزمین شمع من شک گلستانها

جنونی کوکران صد چاک سازم چو نیل امانها
 به بوی گل گر بزم از چمن سوی بیایانها

یکی در کعبه و دیگری میان دیر می جوید چون گفتی شدم در لاکمن گویی شوم فانی رضیناً بالقضاء اریم در دل زبان یارب از رحمت مایه و از رحمت آباد قناعت کن چه گویم خجالت تر دانی که سر مسار سیه بوم از خوشنیتن لیکن چه سان در حضرت بایم دل از لبیکه دارد ناله ای زیر ویم هر دم چند تنه که در دم من عبرت و غفلت گنگار و سیه کارم سراپا شکل عصیانم	کجائی ای بنفارت بروه شوق و آیهاتنا بکاو بنده مسکین انم صییت ساداتنا ز دست غیر خود مارا کن منون لساننا و هر جان نفس کل و کیش من بر شوکت و شاننا ز چشمم خود نقشان به خطه در جوشن شادنا گنگار تو هستم بوده ام تصویر عصیاننا نور و در گوش یک عالم چه شوخ و شریستاننا از ان به خطه و هر ساعت لب پر دانا ولی از رحمت عالم تو دارم چشم غفارتنا
۳	لبش از رحمت ناخوش نامه اعمال را رسوا و گر نه هیچ حاصل نیست از ترتیب دیوانها
مبین لب پریشان بعارض پیچ و تابش را محالست اینکه شود مشریم بیدار گرداند دل مضطرب ندارد صبوری نظاره روشن بسنو و از بقی تا پیش اگر خورشید برقی محبت نشه دارد که بیدار دست از گفتن حق صافی به مینا عقی دارد بر زبان گلستان آنچه تاب چهره گردید آن عارض بغزت نیست کمتر زینهار از حلقه چشمم بطاهر که نه بین آن رخ پر لور باکی نیست ولی که سوز عشق مشرقستان تملی دهند	به بین آشفگیها می جان خرابش را ز خواب نیستی منتون چشمم بیدارش را حیرت پرده چشمم بود لازم تقابلش را که تا به و بحر من خوی برگردم عتابش را زبان مطلق نیاید آشنا کیفه شتابش را که روزی نیست چمن سبز فام و آفتابش را بهار رنگ بولش که در تر در خوی عتابش را بچشمم کم مبین ای ماه نو هرگز راکابش را خود آورده ام و دیده دل آفتابش را نیار و در شماره آفتاب آیت تابش را
۴	کجا رسوا کجا آن آستان کسان وقت چه جز ننگ است حاصل دیر عالجینا بش را
گر به ایت بکند رحمت یزدان مارا لطفت فرما بکدام این خود ای رخسار	کی برد از ره حق بشکر شیطان مارا تا نیست بجز کثرت عصیان مارا

<p>داغها در غم عشق تو بدل سوخته ایم با که ایمان ازل را بجناب تو سرایت گر چه خوایم مگر از کرم و رحمت خویش عشرت و عیش و تنعم بر رقیبان ادر گل کند غنچه امید و رسد فصل بهار دور شو دور تو ای زاهد خشک از بهار بسکه نظارگی حسن طبعش شده ایم هست در یاد رخ آن گل گلزار جمال</p>	<p>خوش نمی آید از آن صحن گلستان مارا نیست نه آن آرزوی خدمت نشان مارا در قیامت ز پند و پشیمانی تو پیشان مارا وای قسمت غم و دایه سم حریان مارا روی خویش از بناید گل خندان مارا که خوش افتاد کنون صحبت زندان مارا حسن شیرین ننماید که کنعان مارا غیرت باغ ارم گشته زندان مارا</p>
<p>۵</p>	<p>گر چه پر هول بود روز قیامت رسوا یس بود یس مد شاه رسولان مارا</p>
<p>ساخت مجموعه غم زلف پریشان مارا آب تاب گداصل تشا سیم که هست مای گل تازه مکن خنده بیجا بچمن اگر گشتی زنده جاوید شویم از اثرش صلح کل یک شد از لطف ازل مدبریا ما با لطف ازل ایمان جسم سقیم</p>	<p>داد آشتی و دوستی و حرمان مارا آب در دیده بسیار در دمدان مارا در تصور بگذشت آن لب خندان مارا آب شمشیر قو شد چشمه میحوان مارا دوست دارند بهر گیسو و مسلمان مارا دشمنی نیست بجسرو دشمن ایمان مارا</p>
<p>۶</p>	<p>ما سوی الله نخواهیم ز حق ای رسوا همه خواهند از و این پره و آن مارا</p>
<p>جدا از آن کاروان سالار جان ندیم مندر صدای چنگ بر بطارغ روی کوس حلت دار بنور عشق عالم تا که سازیم دل روشن خط نورس شال سینه زیر چاه غنچه شد همیشه نغمه گفتاری که بر دم باغبار</p>	<p>سند بر ناقای عشق اگر ندیم محمدا بفریاد جزس مانا بود مانگ جلا جلا بر افروزم فافوش خیال از شمع محمدا بگرداب بلا افتاد دل از حسن محمدا از نو شین لعل از نو شمشیر باز بر بلا محمدا</p>
<p>۷</p>	<p>چه جای نغمه باشد گلشن نیای بین رسوا زیم موه کان در فصل گل شو عناد لها</p>

<p>شدم از بسکه مجنون دهنم بلی شایلیا بگردیدم بکوه و دشت و رسوایگی و پیش بشد غل باده خوردم شد شرکیا جراتی حکم شتم بلال آسا بعشق ابروی آن بحسن عارض تر بیایم ازی که بگذشتند کلوگرم کجا باشد تناسل و گرای دل</p>	<p>دراختاد دست شوری ازین نومد بجا بیسا برین صحرای نور و بهار پاینده سنا بیسا دلیل خیر از روی خبر باشد چو فاعل بیسا تشنه از خون چشمم و شفق تیغ نام بیسا بسا عذرا رخ و لیلی و شمشیر بیسا شود در گردن آن گل چو دستام بیسا</p>
<p>یک دل گم گشته راجی بیار سوسا برین اینک بکونی داستان بار صدف شتار و دلسا</p>	
<p>بام و گرافند و کسی زیب مکان تاوک فغان جلایک گشته نشستند ای دل ز خند گش چه بر اتم کرد خمرگان شمشاد و صنوبر پی قتلیم خمبیزد ای گوهر آویزه گوشش نور سانیس گل چین بیدار تو شوم ای گل خندان اگر چهره زیبای تو شتاق نقایست تیغ تو که زنگین شده از خون شهیدان گر راست باغیار شد آن شوخ عجیبت چون مردم چشمش ترید از من حشی در معرکه عشق مرز لاف زمردی تیری بزمن از غصه که ز نمار بخوبید تا معجزه لطف تو ظاهر شود ای گل بی روی تو ام جوشی چه خوش آید</p>	<p>معراج انصیب است زیارت طلبان آن ترک گرفت دست و گرتیرو کسان در سینه ریش است مکان کج کسان بیند بخشم و چم اگر آن سر و جهان اما عقد شر یا شرف و دوده کان را در گلشن من به نیود باد خندان را دو زم بر خفت برده چشم مکران را برد از دل پر خون غم گل پیر بنان را آری که بچی پیشه بود کج کلسان را از سایه خود ورم بود آهوی بچکان را که خود پیری ناصیه پسیل دمان را آن طائر گردون ز خندنگ توانان را چون غنچه بیا سبک بشنا صفر دمان را بی کوی تو من خود چه کنم باغ جنان را</p>
<p>یک گلشن حسن است دلم از غم شفقش رسوا از سکین زینت زیست مکان</p>	
<p>ز اعجاز کلامش بافت جان بوسه قالیها دیگر</p>	<p>تو کوی آیه حیوان میچکد هر دم از آن لبها</p>

<p>نشسته خلعت ربای خانه تار یک مرغی بدست کو دکان بگز نه بیغی قصه مجنون چرا از غر و چون خورشید محشر بر لبی آبی نیایی جز در پیرمغان راه نجات اصلا کمن از هر دنیا گیره دزاری که بچند و دلم یک شیشه خون ست چون مینای می ست بعشق خال روی آتشین آن پری بیکر</p>	<p>کشیدم انتظار مقدم آن ماه روشنها که شد دیوان عشقی انگیز من رنج بر مکتبها قیامت شد بیاد کوی تو از شور یارها چرا صنایع گنی اوقات و تحقیق نهیها دمان گور بر حال حریص طایه و منصبها مهر سل نامراد پیدا و از افتد آن مطلبها تنید چون دانه اسپند دل از گرمی تنها</p>
<p>۹</p>	<p>از آن بن عشق زلفه ابروش از زیده لم رسوا میان قبر نمود تا عذاب مار و عقربها</p>
<p>بسکه کردم بی تکلف مشق حصیان سلاسا چون ز حد بگذشت زینت شد بر شتی بایل دای ناماهی که حاصل آرزوی هم نشد و استان گیسوش از منقصر کن مختصر غم مخور ز نهار ازاد باریخت لبست خویش گاه بیهواوی بخوانم گاه شمس بازند</p>	<p>عاجزا آمد از فو شقن کاتب اعمالسا خوش نمار خساره بود از هجوم خالسا خنده می آید مرا بر کسرت آمالسا قصه انجا بد طول آخر ز قیل و قالسا بین که زیر خاک پنهان شد بسا اقبالسا میزنم در یاد ویش لب مبارک فالسا</p>
<p>۱۰</p>	<p>هست رسوا اگر همین شور و تصرف در سرت جان توان کردن خدا بر نقشه قوالسا</p>
<p>خدا بخشد بطف آن پایگی و سنگا با نرا غر و خود ستایان کی رسد از خود روشنها گناه سخت تر یار با زین دیگر چه خواهد بود بدشت و دشت آباد مصیبتسا کجا باشد بجام بنده آن بت و گریه و نیدار سا روا باشد که نازد بر برادرای گلشن جنت اگر تو آن عارض صفت خط و گیسوی بگرش کجی زنده چون نفس کج باز هست اندیشا</p>	<p>که ریزد غیر ترش بر خاک آب دخی با نرا بر حمت آشنا جز و نیاز عذر خواهان را که چشمی نیست بر آرزوش تو بی گنا مان را بخز غول بیابان ه نون گم کرده امان را گواهی نیست چیز سوگند ایزدی گوا مان را گذر افتاد در کوشش شب صبحا مان را حلیه یرنگین شد از قصا زنگی سیاه مان را مزاج کج چادادی خدا یا کجکلا مان را</p>

جهان نظر را زیر قلم آورده ام رسوا بر شک افکند کلک کمر شمشیر صفایان را	
گلاب نغمه بمن بکارا جفت بروی خاک بنه در خلوت من بیا و بنگر پیش تو چه آفتاب تابد جانان زلف سیاه بنمای در سنگلی که جوهر اوست آن یار که آشنای ما بود گوید که بحق من بد لب	تیسری بدل و جگر تضار بر دیده من گذار پار همنگاه گریه و بکار قدریت حضور خورشیدار زین پیش ندیده ام بلار خفته بودش بسنگ خار بیگانه ز خویش کردار شتابنا از این گذار

در عرصه حشر و نشر رسوا
 آرم شفیع مصطفی را

ازان این خاکساریا که بینی شمره من را اسیر نگه دار و چگیری کج آزاد چه آویزی باز این پنهانی که مستانیم بگیرم گوشه دامن آن دامن کش دلم چه از جسم نزارم تاوی گل پیرهن پرست دلا جوی اگر در جسم گیتی انضولیم	که در کوی تو نشاندی کی ز خاک خوش مارا گلستان برگلستان تنه زان قفس مارا نه باک از احتساب کنش پردامنی من مارا اگر باشد بمیدان قیامت و سترس مارا که تار و پود جان آمد بهین تار نفس مارا تیابی جز خدای و جهان فریاد رس مارا
---	--

روند از یاد چون یاران حلت کرده ام رسوا
 که در گوش است تا این محطه فریاد جرس مارا

از غیر چمنت کشد ای ذوالمنن ما از رنگ گل زرد نسیم از دم سدرت گریه بر سرتابوت بیانی نشناست کالای دل و دین همه بردست بغارت گل چاک زنده جامه و بر خاک نشیند	بخورده لطف تو دل پر محن ما همه رنگ خزان است بهار چمن ما کاین رشته جان است که تار کفن ما این شده ی زلف که شد زابزن ما خسته دلی گل گشت چو گل پیرهن ما
---	---

۱۰	چون نوبر وصلش بگفت آرم که بگویند خسرو شده فرادیس از مگر چه شیرین صد دیف که از کثرت نا قدرش ناسی	آسان بود چیدن سیب ذقن ما ز دونه کای دای چه شد کوکن ما لب میگردد از ترط تحسیر سخن ما
۱۱	رسوا بچشم از بول قیامت که شفیق است آن ختم رسل شاه ز من بیت شکن ما	
۱۲	گوشه باشد ز ارض که بلامیدان ما بی اجل خود کشته شمنی بر ویش شدیم ای بچشم کم میمن در خاکساران جهان کی پریشان میتواند کردار روزگار سرخ و راحت توام آمد اندرین دار فنا چون بزم بهیشتی خورش توان شد بهشت یار	شد بجاک و خون چید نه از ان شایان ما هست بر بار زوی آن نازک بدن احسان ما هست اکسیر از غبار گوشه دمان ما قاطر مجموع از روز ازل شد زان ما صبح عیش است این شب اندوه بیلیان ما غیر بخوشی نتابد محفل جانیان ما
۱۳	لغنه دلکش نمی رسوا چه در گلزارها عند لیب آسیا بگای سوی بستان ما	
۱۴	باشد سخنی زان لب نوشین بوس ما مطلع یک قطره از ان جام بده ساقی کلفام دل قطره خونت ازین شک که گاهی صلاد بترس از شرده آه اسیران ما غرقه در یای غم و دور و عشق تقیم ای دوزخ کویت که بود منزل مقصود	بر قند مکر نرزد پیر مگس ما کز جرعه آن مست شد اول عس ما تا پای خنایتش نشد دسترس ما ممکن که بسوزیم و نسوزد نفس ما روزی بکنار او فتد این رخس ما هر لحظه کند ناله دل چون جرس ما
۱۵	داریم ز دو نان صله شعر رقتا رسوا دل باران شده خون از بوس ما	
۱۶	اگر آتشوخ بی پروا نیزار و دل ما مطلع اگر بین فلاطون یک نظر آن روی زیارا مطلع الا ای پیر گردون و فوج صبا گریدل داری برنگ رنگ پان ظاهر شود بر لعل انگیزش	بدست آرد چو دلبابی تکلف دین دنیا را ز بند بخر دی مجنون صفت بیرون کشد پاره نثار خوشه انگور کن عقد خریا را به تیغ ضبط در دل ریزم از خون تنه را

<p>به بیداری مرا از دور گرفتاری امان است شال نقطه مردم چشم حلق جا دارد رقیب زور و درازنیز آن شکسته بشم تو کردی لاشه های شنگان با مال و بنجیدم</p>	<p>چو تکلیف عیادت دادم آن شکسته سیجا چو تیرجیج ست بر خال زش خال سویدا را همان نسبت که باخویشید تا بانست حریا را که با این نازکیهای از روی کف پاز را</p>
۱۷	<p>چو فن شعری در دهر اندر سباب فقر آمد ز راه محبت قسمت گنان دادند رسوا را</p>
<p>بدست آورد دل شوریده تا دلشور پیدا بخلوت خانه دل روده باو لعل را دلا و بحر خون از بس که مشتاق تنها هستم ز چشم غمزه خیزش فتنه دجال برغیر زد شرار آه ریزد از میان سینه سوزان تلاش خضر گداری یقین دالم که خرابی است</p>	<p>لیسا گیرنده گوهر اگر گوهر شود پیدا حیات شمع معلوم است چون سرده شود پیدا ز بهلوم پر باری صفت خنجر شود پیدا لقد دلربایش بشویش محشر شود پیدا چو اخگر پاکه آن از آتش جمر شود پیدا چو ره گم کرده از غیب خود بر سر شود پیدا</p>
۱۸	<p>پرو باش بمقرض قناعت قطع کن رسوا سباد امر بخ حرص و آزر را شیر شود پیدا</p>
<p>رم کرد آن غنچه که رخا در دما یا ایها النسیم به شرب چو بگذری در حشر و نشر ترش نهانیم ساقیا پیچ آرزو به خلدن داریم زینهار اے آستانه ات کسپهری عزت داریم یاد روی تو در خانه جای شمع</p>	<p>آرام جان ما نشد ای دای رام ما بلغ علی ضرر جی محمد سلام ما لبسه یزد زباده لطف تو جام ما باشد اگر بگلشن کویت مقام ما آمد بخلق قبله و بیت اکرام ما شد ز شک صبح عید با فاق شام ما</p>
۱۹	<p>رسوا درین غزل که گوشتیم بوده است نعت رسول باعث حسن کلام ما</p>
<p>گوید بستان از شاد رخ در ققاپ ما مریخ گشت غمره در یای خون چو چیران بماند دیده ز گرس بگلستان</p>	<p>یعنی بجزر جلوه این آفتاب ما رنگ جلال قاتل شوکت تاب ما زان چشم زنگین که بر دوست خواب ما</p>

	<p>زیر دوز برزگر کش چشم تو بود ایم صد گونه داغ بر دل پر خم نباده تسکین یافت قبله ما خود بگو شمر</p>	<p>از دور جام می بنود انقلاب ما روز شمار با تو رود و این حساب ما در کنج غم چه دور نشود هم طراب ما</p>
	<p>۲۰</p>	<p>مانا که غیر ماکل آتش بان گر رسوا درین دیار نباشد جواب ما</p>
	<p>بسکه شد حسن قوم نظور نظر نیروان چهل تصدیق نمود که تنزیل خداست بطغیل تو خجاست و حیات ابدی زاهدان را چه برین تقوی هم زبده غور روی پر نور خودش بود از آن یز نقاب چهره را ذات مشعلیت تو شهاب باعث</p>	<p>دل شد از دست به عشق تو چو جان انسان بنا نت چو شنیدند شما قرآن را ای که تلقین نبوهی صفت ایمان را در دلد در زبان ذکر تو شد درمان را آگهی بود ز حسن تو مه کفان را آن مناصبک بر بخشید خدا افسان را</p>
	<p>۲۱</p>	<p>سوی رسوا نظر انداز که او گم شده نیست ای که افرینش شمع ره عسرفان را</p>
	<p>که داند در جهان ایامی ابروی هلالی را چو دیدم غمی گرم و روی خورشید بران یارب مدار از من توقع تا بجزیم عیب بدین هم باین نابغی هرگز ناز و شیخ بر پیر همنانی عیان دارم که بنم روی تابش نه نازد دلربائی من حسن صورت زیبا</p>	<p>مگر آنکس که می فهمد مضامین خیال را دل آگاه شد شان جلای و جمال را محبت دور کرد از طبع عاشق بدگلای که شغل و فهم هم لازم بود پیران سالی را کشایم هر سر مصحف از آن فرخنده خالی که از دل بنده فرمان پذیرم خوش فصالی را</p>
	<p>۲۲</p>	<p>پریشان مشوش هر زمان ماند دل رسوا مگر آموخت از زلف کسی آشفته حالی را</p>
	<p>چه افتاد است با من یار بآن عیار بخور نزار و پاس طمع خوشی اصلا آن پری بکیر دماغ آشفته گم دارد از لکیر بن داوند بدست ما چه افتد کمال آشفته جانان</p>	<p>که در هم می کشد بی وجه هر دم روی میکورا که با آن ساده روی مینماید چمن ابرو را دل آشوبی چو بخشیدند زلف غم برین پورا بصده و فسون گیرند مردم مار گیسورا</p>

<p>کجا آن خوابنا که ما کردار چشم مجبورش نمانم دلستانهاست یا این پهلوانی با</p>	<p>کجا آبی شریکیش با میسر چشم آهورا که این ناتوان هر دم نمانی زور بازو را</p>
<p>۲۱ نمیدانم شبیه تیغ ابروی که شد رسوا که از تعلیم ماه نو پرستند در فن او را</p>	
<p>۲۲ فائق بگو مسیح علیه السلام را پیدا است از حکایت محمود و دلبرش یا تو را بقلب من ای دلبر من هست هر کس که در خیال تو ای سیم تن گذشت ساقی بیار باده که در غر شراب دیدم بهند نیز با شمشیر کوفتا</p>	<p>کاموز دار تو مجسمه بجای الدنایم را بخشید عشق بر تیر شاه ای غلام را نسبت که با نگین بخیان ست نام را در سده کجا پند بوس سیم خام را ببینم عدم عکس رخ لاله نام را بنام میکند شمعش ملک شام را</p>
<p>سوگندی فروش که از باده خواریست این فلن فاسدست بر سوا عوام را</p>	
<p>۲۳ از کجا آرامت بخود کام را نماند که در آب جویان تو خ در جهان موی میان بارش بت پرستیهای من در عاقبت قتل مارنگ در افزوده هست مردش چشمش بیک چشم ز تو</p>	<p>آنکه بد از غلام آرام را مرد با آن ساقی طلقام را ارشته با طائر او نام را کرد و بد نام جهان اسلام را چو هسه شمشیر خون آشام را گرد سازد گردش با هم را</p>
<p>۲۴ من چه نه سوا ایم که زیبا تر بود این لقبی هسه عاشق بنام را</p>	
<p>۲۵ شعله نامی خیزد از زخم دل خور را نیست نزد عاقبت بن اعتباری هر دو را از ترحم قابض الاذواج گوید اکفیف در تنگ زار انچه وقت از روی عادت شدنگ همچو کس جان بر شد از بر آن خورشید</p>	<p>پنبه سان سوزد از آن دم هم نامور را ریح و غم کمتر نباشد از سرور و سوز را عیسی با پرست از حال دل رنجور را سوز را کافور که کم کرد از ناسور را ظلمت آباد عدم باشد شب و بچور را</p>

<p>ترسد آن بیدارگر از روز محشر کاذب را خاک گردیدیم و خاک ماز یارت گاه است از خرس یا بد دل غنا که ما بر دم کرد</p>	<p>حشر دیگر گردد از آه و فغان فیکو ما عاقبت در کار آمد سعی نامحصول ما روشن از عکسش بگردید و بی نور ما</p>
<p>عندلیب اندر گلستان آفرینش ترک کرد سایه بخوابی رست در سحر در جهان دستورا</p>	<p></p>
<p>بزم عیش بترجیح است نزد بزم ماتم را مرا از گلشن کنش اگر افتد بکی نیست ز دام انتشار طبع آزادی نشد در دنیا ز جوش دل بدم این بر دوشم غرقه خون است چکید از شستشوی محبتش کین و آبرین سفید از غیرت روشن من که دیدم گلشن جگر خون گشت و لب بدگرینت از شستشوی بدرگاه خدا دارد دعای عاشقان عورت و عشق</p>	<p>بید از سوال دایم گویم یا ماه محرم را بر که و نه چون از رفته فردوس آدم را پیشانی که داد آن گیسوی پیچ و پیچ را چه افتاد دست یارب با من این باطن عطر را بیا بنگر بروی آفتاب افتاده شبنم را ز شرم عارض او داغ دارد دل احمر را بخونتم از جانت بختم اکنون چشم پررم را نه پنداری که تا شری نبخشیدم آهیم را</p>
<p>در امیر شاه عشق صحرای بسوز مجنون که لایق بود رسوا نیز من این کار معظم را</p>	<p></p>
<p>آموختم از زلفه تو شوریده سری را آن عارض پر نور خجل کرد چنانش روپوش شد از شرم کسی و بخت برگرید به بلبل چونند خنده گل ما بر بندش بشارت داشت که نظر افتد بیمارش به ترانه توان کو</p>	<p>و چشم سیه مستی و هم جنب ری را فوقیست بجز شید چراغ سحری را در کنج تو آری طغی گشت پری را شرمنده کند قند کبک ری را بر خاک زند ترک کلاهتری را کز سینه خود بر کشد آوی سحری را</p>
<p>رسواست شاعران هنر مندی احباب کردی به پند پند بجان بلبه به مندی را</p>	<p></p>
<p>در ساخت با رقیب بتی سوار گر نیک می زیم و گر بد بسیریم</p>	<p>چون بس کند ز ناله دل میفرار ز ابد بگو که چیست این افتخار</p>

<p>دارمی نظر نرشتی اعمال ما در بخت دل میسود و بیکده از دست پیوست اما چون نیست عسریده و جنگ با کس آمد سدا قی میس کردیم فدای قیست در کوی یار مسکن و ما و اگر نیدایم فصل بسار در رنگ ما خزان نمود گشتم خاک و پاک برستم به آسمان ظلم تلیل قامت آن سرد قدیس است</p>	<p>اگر نه ز رحمت آسمان کار ما زانه بعد ز تو به یکن اعتبار ما جنه صلح کل بخلق نباشد شمار ما افتاد چون یوا دی وحشت گذار ما ارضوان بگو کنون خبر و انتظار ما بنهفت رخ ز ما گل گلزار ما چون جان بکوی او رسد اکنون غبار ما منت کش از کفن بنود جسم زار ما</p>
<p>۲۸</p>	<p>رسوا از جای خویش بجنبیم زینهار یکه فره کم کرده نباشد و قار ما</p>
<p>یکه برسان فانی کرده ای دل چرا از خراب آبا و عالم رخت خود بپوش غیر بختون که تواند دید کس میار او جلوه روی تنیسیر یار باعث بوده است گرچه گرگ روزگار و شیر گردن پی است از کجی یاروت دل چاه زخندان پس بود مخوفه زن در بحیره قان که هر نفسند آ از بختا کیشان عبت میداری مید و فای</p>	<p>بر غرور هستی خود بوده غافل چرا بوده از حرص آزادی نفس پایدگر چرا پس سر و هشت دست ایلی پرده بخت در نه روز و شب بی کاد مه کامل چرا مرد میدان باش نادان و بختین بر دل چرا آفرید ایزد درین عالم چه سبب بل چرا مالی از بیم تنایم شکسته بر ساحل چرا دیده و دانسته ای بود جابل چرا</p>
<p>۲۹</p>	<p>نیت رسوا قدران شعر در عالم کسی عمر ضائع میکند در کار بیجا صحر</p>
<p>بهر چرخ در سیر کار نیست بخت و سعادتی در اینجا باد به نوشی بی خیال حرم است ز من جهان جهان چند اندک خواهم و ز تر دلا این بزم محبوبیت بقا بر نمی آید بهوزر آهنگ پریش هم کز آن غیر میس</p>	<p>شب قتل سعادش است گویا صبح بخت نمی آید که از خون جگر سازم سید اینجا ولی نزدیک چه بخت قوس جگر را برید اینجا خوشی کفایتی دارد به از گفت و شنید اینجا اگر جام بهر استقبالی و بر لب سید اینجا</p>

<p>برجم دیگرست از آتش عشقش دل سوزان از چشم فروخت آن برق تجلی شمع عالم را در اینجا ساغر صبا می گلدان میباید نه در غدا ز تو کاین بخاج حورین گیرند جزای خوبی زشت خوشتر کس بیکر و خفا</p>	<p>عجب نبود که غریب و غریب بهل من مرید اینجا بغیر استخوانم پندسان آتش و دیر اینجا دل بقطره خون گشته از چشم چکید اینجا طلاق یارین از بدی نزال رسیده اینجا بچشم خویشین اینجا ببید گردید اینجا</p>
<p>اد اتمت رسوا نامل ماگر چه غایت ز تحسین باک میخوانی نامش تا امید اینجا</p>	
<p>کس هرگز نگذازد دل اندر کس اینجا را اندلی را غیبت فتنه گاه و درویشان بجای لاری که بر دین او نشاند از در و پنجا بعینه فکرگاه مانشه آتش از خون زاریست شد اینجا سلسبیل از دره از شک لب بگفته ولا بانیکنا میباید که عسرت باشی غم و شادی دنیا پیش دانا اندکی باشد بلکن از بهشت جنت گوشه آتشی باشد</p>	<p>که یک کس از اینی از و صدر دم ایمن اینجا پرست از عبودیت و حریت کجا آن زن اینجا فتاد و بجه از کار و جداجمل نشین اینجا بودست که بار نیک شهادت خونها زمین اینجا شکست از شرم شرمینش از اینک اینجا میزای رحمت است اینجا استحقاق زمین اینجا نباید بود و امی که گاه شادان یا حزین اینجا چو سودا در بهشت کشور و کشتی بر تامل اینجا</p>
<p>شوخی رسوا اگر بیمار عشق احمد رسل خود آید میبسی مریم ز چرخ چارمین اینجا</p>	
<p>کوی قاتل بود عده نه جنگ است اینجا نزد گام درین مهر که جسته مرد و صنان منزل معرفت ملی چه کند بیک علوم عشق در بای حبیب رکن دگام نخست ساقیا جرعه از باده منصور کشم محبوب از من از میکره دارم عجب شور و حدیث باغبان را کشتن من حسن آن شوق طبع است تک پاشن مگر</p>	<p>کار عاشق همه مانده و تنگ است اینجا جان نبودن بیستاه همه رنگ است اینجا پای شاد بیز خرد و طالع ملک است اینجا کام جان یافتن از کام رنگ است اینجا ابر رحمت مگر از بارش رنگ است اینجا عمر باشد که مرا شیشه لبک است اینجا تبع بر گیر سر اینک چه رنگ است اینجا این چه شور و لیست که از صحن رنگ است اینجا</p>

<p>بند عشق است که آن عین نجابت را بدست ای ناز دیده نگاه تو بر شکران سوگند</p>	<p>رستگاری یتر از قید رنگ است اینجا بگریم بین کمر از تیر و خدنگ است اینجا</p>
<p>غیر ماکل بگویم سخن دل رسوا بهریک لعل سخن بکاوش رنگ سلیخا</p>	
<p>کجا است فصل گلن موسم شباب کجا چو شمع سوخت سراپا زرقش دل من ز شد طغنه بعشقش مدام پیرو جوان صبوحیم ز خلاکت فشرده جگر است هر آنکه چشم بغوش بدوخت سجده کسیکه خاک شد اندر طریق عشق اورا</p>	<p>کجا است ساقی و می مطرب رباب کجا کجا در آتش کدو اضطراب کجا شد آن قیامت جانهای شیخ و شاب کجا کجا نصیب سیر ما شراب ناب کجا ز غروب ز رشت از و پرستش حساب کجا قشار قبر کجا شدت عذاب کجا</p>
<p>ز خراطشگی باده رخسارم رسوا کجا سبوحه می شنیدم آب کجا</p>	
<p>بروز کوی مغان نیست جای فایه اینجا کجا روم من گم گشته پای فتن نیست بخلوت من خود رفتم پیج خفیه نیست برو مغرب از حلق این خبر بشنو اگر محبت ابرو دانه ماه رود او سوار بگذری و دستگیری بنسیم نگاه برو بیکده نرا بد شراب ناب بنوش ز باز پرس گنایان برو ز حشر پرس</p>	<p>نماده چه دل خاندان خراب اینجا به تنگ آیم از دست شیخ و شراب اینجا نزدیدت که بعد از کشتی تقاب اینجا کدو نهفت ز شرم تو آفتاب اینجا ولا ز غنچه و شمشیر رخ متاب اینجا چه غم که پای کسی هست در رکاب اینجا مخور ز کشمکش غصه پیچ و تاب اینجا که بهوش میرود از بیست حساب اینجا</p>
<p>کجا اگر نرود دے کشیدم رسوا که نیست باده صاف شراب ناب اینجا</p>	
<p>رویفایا لبار دلم بر هر دو عالم هر دو دست افشاده است چو روی نامه روی و بر جان هم سیه کرد</p>	

<p>درین دار فنا یار شب بخود دست باز و پیش خدا را جلوه کز اشتیاق دیدن دست فلک همچون پخشان بابر ترانید و خون بجو جانگازت سیروم از جان خود ای جان خدا را رحم ای شکستنی کاکن که بیامت شب سحر تو دارد و شقی زان این دل وحشی</p>	<p>که قاتل تیغ بیان بر گلویم رانده است شب نگه اند جان چشتم من مانده است شب زور و بجز چشم لعل و افشاندن است شب چه درمان از طبیب آید که خود در مانده است شب اجل ابر سر بالین خود بنشانده است شب خیالت را پی تیار داری خوانده است شب</p>	<p>ز جان بر زمین نشاندن شب</p>
<p>نه انستم که رسوا یکتا ز عرصه معنیست که در میدان غایب است افکند رانده است شب</p>	<p></p>	<p></p>
<p>زود که بجز تو قلق می کنم شب گفتی که بجز خورشید سحر پیش تو ایم دیر در زنگاهم شده گرم از رخ جانان و بر بجز چه حال دل پر داغ نویسم در یاد لب لعل تو این دیده تر را جز خیال رخت هیچ سوی نمی دلم نیست</p>	<p>فریاد تو در حضرت حق می کنم شب زان شوق ترا سدر رقی می کنم شب ای دای خجالت که عرق می کنم شب آغشته خون روی و ورق می کنم شب در یاب که بهر گشتی می کنم شب و نیست یقین پیش تو شوق می کنم شب</p>	<p></p>
<p>در وصف آن و کمر یار تو رسوا خبر بر مضایق ادق می کنم شب</p>	<p></p>	<p></p>
<p>اگر از لطفت قدم ریزد شاید چه عجب آنکه صد حشر بیا میکند از قامت تاز آنکه یک عصفه او برد عالم دل دین مگر دهن و اشودش وقت تکلم و بید بسکه شد کاسب نوز از رخ زخا نشهر نخ کام ست مرد ویش فی قلب او</p>	<p>آن میحاسوی بیمار خود آید چه عجب اگر از سایه او فتنه بر آید چه عجب اگر بیک غسره ز من پوشش یابد چه عجب غنیچه آرزوی دل بکشد چه عجب ماه ازین شهرم اگر رونماید چه عجب چون رسد بر لب و بوسه یابد چه عجب</p>	<p></p>
<p>اما بسکه زدم از دل پر غم رسوا عندلیب از بگلستان نگرید چه عجب</p>	<p></p>	<p></p>
<p>امشکم که زرد آن ویر غنایاب</p>	<p>طالع خوابیده ام بیدار شد اما بخواب</p>	<p></p>

<p>سر بالین بر ندام زینهار از بانگ مود چار چنبیه ها چه سان با چشم خمد ریش کند ای که دل جبردی به بیدار می حسنی ماجرای چشم حیرانم میسر می سنگدل عقربست آنکه بجز رشید از افق هرگز نرند</p>	<p>ساقی ماگر به بخشد ساغر صبا بخواب از فلک ز شرش بگلشن نگش شملای خواب بهوش تا تاراج کن از جلوه زیا بخواب آشنا تا بوده اند به جز تو شبها بخواب صبح صادق دیده ام آن حاضر زیا بخواب</p>
<p>گاه در بیداریم آید نه آن رشک پی می نماید عارض بر نورانی سوا بخواب</p>	
<p>یسکه افزاید دادم قوت و نیروی خواب تا آله از گردش گیتی ز جوش غفلت است لی خود ادا تویم نایدیم چشم مست یار رو نمود آشفته گلیها در شب تار سراق جله از اعجاز چشم نیم خوابش بوده است جز بصوای هر دم مشکل که او باز ایستد خفته بختی میر که روز وصل ترکفته گر جلوه دیدار جانان چون بر رویه بنگرم</p>	<p>هست بخت خفته ام هر دم نیم بازوی خواب اعتبار ایل ندارد هیچ پائی هوی خواب نی دوا می بهیشتی خوریم فی داری خواب شد پریشان در خیال گیشوش گوی خواب اینکه در بیدار غزان است گفت گوی خواب در می داز من به جزش آچنان آهوی خواب تا غمت کرد و بهشت ع بهوش من بهند خواب نیست چشم در فراقتش آشنای کوی خواب</p>
<p>چشم من سوا از حیرت همچو کوب بازماند روز با گذشت و شبها تا ندیدم رو بخواب</p>	
<p>ساقیا بر خیز در ده تالاب ساغر شراب ساقیا آن می که در در قیامت جای آب جداستی مد بهوشی که در فصل بهار ساغر میسنا بود آئینه گیتی نما ز اها از بوی می که گردن عینی چه سود ملخ و ش خوانند در دم هام آن آب بقا از تفت و تاب افسش شد دل مضطرب آب</p>	<p>شد خمیر بایه آرام بر مضطرب شراب آشنایش نوشد دوست ساقی کوثر شراب در بغل باشد صلاحی باشد اندر سر شراب و انما یجوهر بهر نیک بد اکثر شراب در مشام جان رساند نکتت عنبر شراب ورنه خود از شیرۀ جانست شیرین تر شراب میخورد در بزم عشرت آن پری پیکر شراب</p>
<p>گویمت رسوا از نام و دوده بخت العنب</p>	

خاندان عقد شریا اسم آن دختر شراب	
ربیع البیای فارسی	
<p>چو شب گذشت و سحر در دیدن نیست تمام روز پنجیکه در گذشت گذشت شب وصال منم را و لا غنیمت دان بلاغ آمدی و غمزم خواب میداری بهوش باش نیستی بسرینارفتا شب فراق جدیست و جان چو قطره اشک</p>	<p>رہیست دور و مینزل رسینست شب فراق به بستر بید نیست بدوست باده پای کشید نیست چمن چمن گل ویدار چید نیست سمند عسبر روان در د نیست نیم کتله به بین در چکید نیست</p>
<p>دل کجاست ندیکه گوشتش شب بخیر اگر حکایت رسوا شنید نیست</p>	
ربیع التان	
<p>از رفت و تاب فراقش دل کبابی نیست محبب تجدید از شرب ناتم بهر چیست بر سبب اگر چه قانع بودن من مشکلست آب حیوانی که اسکندر بطلمت دریافت دیج دل بهوش خرد بر بود قصد جان نمود چهره بنود آنکه اول من ترانی گفت بود ای چه پرداری دلم از باد غمت ادم آنچه بر بود از زلف و دل خیالی بوده است</p>	<p>در بگویم از جگر آنهم شرابی بیش نیست آتش می نیک میدانی که آبی بیش نیست خواهش من ساقی ز تو جام شرابی بیش نیست از دیوان شکر افشانش معالی بیش نیست با که گویم این شمار من حسابی بیش نیست این که میگوید که روش آقبالی بیش نیست این برای شعله عشق التبابی بیش نیست فاکنکه پوست را بمصر آورده خالی بیش نیست</p>
<p>هر چه می نازی بر صد شوخ رنگین زمن دیده ام دیوان تو رسوا کنای بیش نیست</p>	
<p>در عشق لبش دل شده دیوانه یاقوت ای آتش رخسار پری روز کجاست لی شمع رخ اودل پرغوغا شده روشن چون رنگ نگردد مرغ محبوب ز صبا</p>	<p>باشد در اشکم بنظر دانه یاقوت سود و زرق شک تو کاشانه یاقوت محتاج چراغان نبود خانه یاقوت خود جام در حاجی شده پیمانه یاقوت</p>

<p>آسان ز کجا گوهر مقصد بکف آرس آن بالبل لعل تو چو مهر رنگ شبنم است افتاد چو کسرخ آن طفل بر همین از مندل سرخ ست که عکس شش افتاد</p>	<p>در سنگ بود چو شدر در دانه یا قوت نور ز آید نور شد در دانه یا قوت شد تنگه سنگ سیه خانه یا قوت شد شانه بگیسوی تنیم شانه یا قوت</p>
<p>رسوا بجمادات چه تشبیه لبش را بیهوده بخوان قصه افسانه یا قوت</p>	
<p>بعشق زلفت تو مشکلی بشکل افتاد است ز اشک ریختنم دلبر را چه گیرانی بیزم راستی قامت که شد مکرر کسی بجز من وحشی در آن قدم نهاد</p>	<p>بپاسلاسل و پادرسلاسل افتاد است بخاک کوی تو ام گوی سر دل افتاد است که لرزه بر بدن شمع محفل افتاد است ز بسکه وادی عشق تو باطل افتاد است</p>
<p>قطعه</p>	
<p>عبث ز عریده جویش شکوه باست مرا گهی معارضه اش او قناد یا خورشید کجا نبات ز عشقش شنیده و اعط شفق گواه که در عشق ابروی جانان نشان نماید ز مجنون فسانه باقی است کجا به بحر الم ناخن زد که زود رسد</p>	<p>ستیزه اش ز عشاق سیل افتاد است گهی مناظره با ماه کامل افتاد است که غرق قدیم آفت بسا حل افتاد است لالا کشته تیغ آنا مسل افتاد است گذشت لبلی دور دشت محفل افتاد است بچاره موجب غم کشتی دل افتاد است</p>
<p>نهاد مشهور کج می بیانی رسوا چنانکه شهوه یا لک عنوان افتاد است</p>	
<p>این عاشق جان باز تو خواهی ان شفا نیست الزام عدول است چه بر ما ز تو هر دم گویم یک پیغام که در حضرت جانان کونه هره گفتار که گویم بحسب نیاز گفتار تو ای شمع نمکپاش جگر باست در قسمت هر شاه و گدا قسم با الله</p>	<p>بیار تو چون چشم تو محتاج دهم نیست انصاف بکن حکم تو فرمان قصانیت از نگی مدخل گذر باد حبیبانیت آن ظلم کدام است که ایجاد غمانیت از بهر راحت دهن تنگ تو کمانیت ترین سلطنت و گدای ناپره نمانیت</p>

رسوایه این فیض سرکوی جیب است باد سحری دلانه چنین فالیه سائیت		
را بد ره ماجسز ره تسلیم در ضایت آینه همان بیکه پر از لطف صفایتست انده جسدائی و شمع حیش رقیبان از بیکه چکه رشیره جان از لیلعلش خواهم که از دیار بگیسم دل نادان یارب بجهان خاک بسد باد ز قهرت	اینجا خلش خسته خوت در ضایت از بنده کدورت بغیر تو روانیت آن داغ کدام است که در سینه مانیت تلخ است مذاقی که از تو بوسه ربانیت یاران گویان قاعده اهل فانیست در حضرت عشق آنکه چون ناصیه سائیت	در شام تو لطفیست بحق من رسوا در بهر تو از من صفت بغیر و عانیت
باده سحر ای که می بینی آتش است میزد دل موج و عشقش تماشا کردنیست چون قفس محفوظ ماند از آه بیل در بار از سوال بوسه ملگون کردن غرض چه سود در دل خون گشته من شعله آسادر گرفت عشر بته و ملش بود در آن جانم طلیب	دخت رز چون گل پر آسار آتش است باعث مواعج طغیان دریا آتش است از شرارش در همه گلزار صحرا آتش است چون بسوزد آنکه دریا قوت جز آتش است گلر خا بریات رنگ برگ حنا آتش است غم خورگر در تنم از چو شصه آتش است	شدر قیبا ز شعله گفتار فی القمار محرق بای زبان گوهر افشان تو رسوا آتش است
ساغر باده بنیم آن بت ترا بیداشت عوض کردند چو برده همه نغای جان برزین آمده از روی فلک بمنیر مروه به آنکس بخور که از بس درو حیف بر عاقبت اندیش آنکس کاهم غم منم ز زلف یعقوب عجب نیست که غم	عیسی عصمه به بین جام سیاه برداشت رند بست از آن ساغر صبا برداشت هر به طلعت چو نقاب زنج زیا برداشت چاره جو گشت دو صد ناز اطبا برداشت اندکی خورد و نداد و پله در برداشت صدقه عشق بود آنچه زلیخا برداشت	چند اجنت که آن مظهر عجاوین است

در شام تو لطفیست بحق من رسوا

قدم یاک سوختی بیت سوا بر داشت	۳۴
<p>بهر خطه بولی آن مگر از که در ملک تو هست و اگر دلش کباب شد فدا شد از کج تو است و جزو فراق جو بارگاه دل تمک تو است و آنکه تبسمش بدید ریش دلش ملک تو است شکوه و بیچاکس نکرد بخشش یک تو است نیست که نقش بایش غم از دل جانش یک تو است</p>	<p>وصل تو ایام دلم خسته و فلک تو است هر که فشرده جگر نوش بکردم تو خورد از قفس تا بسود عشق دل چهره سمند تو است هر که شکست شید قد و نبات را توید این دل صلیح کشت اسیر از خوا تو است چنین بچمین تو ایام دلم خسته تو</p>
<p>بیکم پشچان خورده ام خون جگر عشق تو نقد دقایق با طعم جگر تو گریه تو</p>	۳۵
<p>وز لطف عظیم تو دل خسته دو نیم است از روی تو کان مشعل ادا کیست جان احسا از فلق تو بر عظم ریم است رفتار قلم بر روش نبض سقیم است کفن عوی همسایگی عرش عظیم است بهکم عنم دلدار و خیالش چونیم است</p>	<p>از شکرک اغیار و رانج عظیم است سوزد اگر این طور ملک تو عجب نیست سقم از اثر نوش تو خسته بی روح است کیفیت امراض جسدی چه نگارم بر رفعت ابرای دماغ تو پسنارم غوغای خالاقی چه دوست زینم است</p>
<p>را بداره خود گیر که نزد من سوا آن کوی ارم رشک از این لیم</p>	۳۶
سوال رفت	۳۶
<p>ملک لیا کشور جانها تمام آزان است یثرب آمد مصر او ام القری کنعان است سوره و اشمس چون یکایک اندر شان است نزد کافر حق یقی بهتر از ایمان است دامن صحرای محشر گوشه دامان است طوبی فردوس هم غلی ز باستان است حجت حق بر سر کین فلم و آن است</p>	<p>ای عجیبی اری که عالم تابع فرمان است جزا یوسف که یثرب پیش عاشق است وصف وی رشوتش آید پیا از رشوتش است آنکه عشق معنوی دارد نه اعمو محبت کشتگان انشای با شمشیر پیرای کفن است باغ خلده از بس سنان دنیا بانی و بس من میجویم باضات نبوت معجزات</p>

	من بجای این همه نغای گوناگون بجای	انچه می بخشد بر حمت سر بر احسان آید
	این غزل سوا نهم در مدح سرور است کز خدا فرمان نالغی نال اندر شان او است	
	ایضا در لغت	
	آن همه نوز که آتش عالم با او است برخ یوسف کف موسی همه آتش بنشیند جبلاد ذره خاک سبک کیش که ز نور دل که در کوچه او رفت نه تبارت است کشیه غمزه او نیست بمقتل تنها و عوی عشق غلط نیست ز شهیدای	سر نه با صده حضرت آدم با او است چه عجب ز انکه لب عیسی مریم با او است جمع روشنی نیر اعظم با او است فرج آشفتنگی و هم سپه نعم با او است بلکه صد قافله روح مکرم با او است دل خون گشته و هم دیده پر نعم با او است
	مغفرت کن طلبیه از ذات کرمش سوا بخشش امت و هم رحمت عالم با او است	
	غیر او در خاطر هیچ شی را راه نیست خاکساری پیشه کردن خاک میان او محبت بهست اسم با صمی عالم کون و فساد آوا این دنیا می من دارالجن ای بود الفصول آنکه با وصف گنهاری بر حمت چشم خست ایش که اضی بر رضای یار و برگزدم مزین	نقش لوح قلیصا فی جزقنا فی الله نیست خاکیم گر خاک گشتم جای هیچ اگر انیت بود و نابودش برابرگاه بهست گاه نیست ناله کن هیچ جای خنده و قفا نیست نزد ارباب حقیقت نذب و مگر انیت در دمنده عشق را ایدل محال انیت
	خواه از سلطان دین سوا و قار و دجرا این گدای لا اله الا الله نیست	
	حق و انعم حق خواهم و حق حسن کلام است اگر حکس خیار پیر بنیم نه نوشیم آن غیرت به چون معیدست به پیشیم افسوس که تیغ تو بوقتلم نه بر آسم امر دزنه دیوانه کیسوس تو گشتم	در غم غیب ما حضرت منصور امام است و در مشرب ما باده بی نور حرام است زاهد تو بگز خود که گما ماه صمد امام است خران پرده که بهش بلب حق نیام است عمریت که این قصه در اتواه عوام است

	از غالیه زلفه بنان زاهد ناکام	ببیند که بی وجه گرفتار ز کام هست
	بر صورت دنیا نشوی شیفته رسوا این فحشه مکرده بعشق حرام	
<p>این هستی موهوم و لا مثل جایست خورشید که هنگامه روزست از ان گرم شادم که راهست تمیز حق و باطل زاهد سخن از صومعه و دیر چه گو مردم همه در حالت وجد اندر شمعش پیر بنده که خاک در عشق ست بعالم اغیار رمیدند و کوش چو شیا طین از نار بجز رحمت عاشق نماند</p>	<p>بگذر سوسو یخانه که آن عالم آب ست در مجلس نمان همه شب جام شراب ست قسمه تو باعد او با حباب عتاب ست اکنون رخ من جانب کان شراب ست بان ناکه من مرزومه چنگ رباب ست در تربت خود فارغ و ایمن ز عذاب ست آه من دل خسته مگر تیره شبای ست سعی من بیچاره همه نقش بر آب ست</p>	
	رسوا چو کشیدیم می عشق پیای مارا چه غنم کشمکش و حساب ست	
<p>چه شد که از لب خود یار سخی پان غور در جره از می میان میکده ز آیداری تیغ تو سخت حیرانم بپاه چشم تو چو شمشیر شک در صحر روقه دل من حرف غم چه حک گردد چو سان بگری میسر شود وصال حبیب</p>	<p>که بس محال بود رنگ لعل مر جان ولی کی که زبان آب جوان که خاک و خون ز چرخ شهیدان سواد مردمک دیده غم الا ان که داغ روی ستم را هیچ نتوان کسی باب ز دل داغهای جریان</p>	
	تمام نامه اعمال زشت را رسوا بنیم محله ز سیلاب چشم گریان	
<p>غزل در مدح کپتان گری صاحب بهار جنت بهاول پور حال چو پی کشن یعنی فرمان فرمای ضلع فیروز پور دوم اقباله تا بسویم نظر الفت کپتان گری ست کله فقر من ست آنکه به از تاج زر می ست</p>		

ای که شد نام تو زیباتر قصه مست علوم دیدن روی تو نظاره ماه عیب نیست انجی رای تو عیان حکمت افلاطون وید تا دیده فغان تو هست کلام غضب توسن سرکش ایام شهاب ایل و نمار سروری مفتخر از ذات تو آه بجان چون نه ترکان جفا پیشه زیم تو مندر سیف قاطع بتوداده که در روز نبو دو دمان تو شیرست بعد از نسیم ملک پنجاب شد از گمت خلق تو خشن آن همای که ز اقبال تو هر شام و نگاه انچه زین پیش لبوی تو نوشتم دان سن آرا ده و حیدت گریه دلخوش راست ایست که از عشق تو بخوش شدم ایک با اینچه از صدق دل سوز درون چشم دارم ز تو ای مرجع ارباب هستم پاشخ نامه سابق بفرست از ره لطف	شده از ذات تو در جلد جهان نامورست داند آنکس که شناسای ضیای قمریست شان اسکندری از روی تو در جلوه گریست چشم سر بهنگ خاک منفعیل از فتنه گریست رام تو گشته و ما رسته ز الزام غریبست یکمک نمانا زانگشت طفیل تو سر بیست زیر یاقی تو صمد انبار کلاه تریست برق آتشال سبک سیر و سبک پرچم بیست خانه بر در تو خود رتبه والا گریست کشور بهتند خود آباد ز نیکو سیرت در مدح تو تلم را روش یکبک درستیست که پی جلد شافع سبب حید گریست انچه پیش بی بهتری خوار ترا گدیگریست راز دل پیش تو گفتن همه از بی خبریست بهر اقبال تو مصروف غای تحریست بجواب غمزل من که بالفاظ درستیست گرچه آن نزد تو مجسوده شورید سرستیست
--	---

هست سوز از محبت تو بسا در روید
عذر بریزد که از خوشبختی بختیست

۵۹

مینویسم نامه شوقیه را بر نام دوست ز زشار او کند از برگ گل یا صد نشاط کلبه تار مرا از روی خود پر نور کرد آب حیوان را بریزای خضر فرخ پی که من من ترا گویم نسیم خلد یا عبسی ده هر دم آن خورشید رو بالای آن جلوه کرد	غم مخور حمامه گر خود عرش باشد بام دوست بیند از بلبل بگلش عارض کلفام دوست با صبح عید یارب بر جان هر شام دوست میدهم جان گر بختی جره از جام دوست ای صبا گر صبحم آری بن پینام دوست برضعت چرخ چارم یافت بگلر بام دوست
---	---

نقد جان بی بیار سوا نثار او بکن بی نیدانی که هست این سر و دم دست	۵۴
تا مریدش هم آن رند قح خوار گشت محبت است بگو خانه نهار کجاست هم نشین در نظم دم دیده بیدار گشت دلف شبرنگ کجاست و شیار کجاست لیکن از ضعف اطاعت گفتار کجاست چون توانی لعبت عنایت عیار کجاست	اعتقاد تو ای شیخ ریا کار کجاست آتش باده کنون رو به تشنل دارد غیر آن داغ کزان خلوت دل پر نوست باده و فاست سیه ز می غمزدگان دالتی رفت بداد غم چرخ که پرس سومانی است دلم گر چه زبتهای غریب
خوی من قافیه نجی است و گرد رسوا در جهان ندر شناس فو اشعار کجاست	۵۵
جان را فدای یار کن انتظار چیست حاصل مقدمش سرگور و فراق چیست قمیده ام که معنی عنود و قار چیست المان اعتبار ز زندگی ستیاری چیست بیم خندان چه چیز و امید بهار چیست دامد که حسن صفت پروردگار چیست	ای دل بگو که این همه سیر دستار چیست بعد از فنا و حال بقیتت است یگمان تا باده ام ذلیل بعشقی تو در جهان ساقی بیار باده که آب حیات است چون باغ خلد در وقت جادید ملک است نقش نگار روی تو آنکس که بستگرد
رسوا شفیع است رسولی که آبی است بار اعظم حساب و در شمار چیست	۵۶
تو که سپهر انفس اندر گلو گرفت خوی شیم خیمش هم از مشک بو گرفت چون جامه پلید که آن شست شو گرفت جای قنچ سبزو گرفت و کدو گرفت نام خدا بسپرد و دره جستجو گرفت از خاک ره تیمم و از خون دضو گرفت	چون تیغ را بدست بت تند خو گرفت آن روی پر بهار ز گل در بو درنگ ز ابر چو توبه کرد ز سانس پاک شد خوش می گشتی که شرب بخشید تا نه کرد فروش مگر بی که در طلب جاده مسرود بر کس که شد شنید نگاه تو در جهان
از یاد برد و تفرقه قدر مسدود	

	رسوا بجز اینم تو زاندم که خو گرفت	
<p>این یکی فریبتی ره بیکسان یکی است گر شیخ شده فریفته چون من عجیب مدار جانان بوضع او چه نویسم که نزد من گویند غریب کوی تو خلد اند بهشت بهشت</p>	<p>برگور بعد مردن ما فوج خوان یکی است زیرا که دلبر هم پیر و جوان یکی است مشکین غمناک چشم تو در آیدان یکی است در چشم ما شفقان تو باغ جانان یکی است</p>	
	<p>رسوا ایران گشت نه محبوب کامیاب نزدیک عقل پادشاه کاران یکی است</p>	
<p>امروز بت من کلاه نازیب داشت آه چه بمرقتل بت سفاک بکشتن وی شب بجهت اثری رونق دل بود در سوخت ازان خرمن ناموس قیدبان صیاد نگاهت بکسین دل من بود عمرم شد و یک میوه وصل تو بخیدم</p>	<p>بر قتل جهان تیغ دو دم زیب گشت جلاد فلک هم بزبان لفظ خدر گشت کان شوخ به محض من رخ افکند گشت آه من دل سوخته چون برق شر گشت مژگان بگرد و ز تو هم فکر و گرد گشت این نخل امید آه ز بر گشته نذر گشت</p>	
	<p>تو دم نشد در دو جهان هر چه رسوا بر لطف جناب اسد الله نظر داشت</p>	
<p>از گری این عشق دل پیچیدم ریخت شرمندۀ احسان جانی شدم افسوس دیشب که ز سوز دل بی تاب طلبیدم هر صبح که از روی تو دالشمس بخواندم تا برق نگاه تو در افتاد و بسالم در کوی تو چون مجسمه اغیار بدیدم</p>	<p>زین آتش خاموش چو کوکب بر شوت بر سوز دل من دل اصحاب که شوت بر حالت من شمع به پیش فطرم شوت والشمس کن خورشید بوقت سوختم شوت از غیرت آن چشمم غزالان حرم شوت از گری به گماش شرمم سرم شوت</p>	
	<p>رسوا ای که نم شکوه موزن کشته وصل آن شعله آذر خردن عزم شوت</p>	
<p>ای نه پنداری شفیق این گنبد خضر گرفت ریزه از آتش عشق جهان سوخته بس</p>	<p>شعله آه و فغانم عالم بالا گرفت آنکه در جهنم شربت آتش موئی گرفت</p>	

<p>از شمیم عنبرش بزرگ زنیاسید مشام کو محال آنکه با او چیره گرد و آفتاب دلبر با هر زمان دل داده غیسر ست آه</p>	<p>هر که از گیسوی او بوی دان آسا گرفت حارض پر نور اعجاز دید بیضا گرفت داد او را آنچه آن نامنفع از ما گرفت</p>
<p>این همه جام و سیوا چیت رسوا شرم کن پوشش از باب خرد یک قطره صبا گرفت</p>	
<p>چهره نورانی دآن زلف سیاه جامی هست نغمه چون نغمه پنجمو عتاد ای دل بمجلس با ده دمام ست از آن زیر و زیر کفر عشق آمده خود ملت مرضیه ما عیان فدا کردم داجش نشاد ای نصیب خواهش جرقه صباست چشم تو مرا</p>	<p>صبح چون جلوه کند در عقبت شامی هست که مرا دلبر کلفام و گل اندامی هست گروش جام مگر گردش ایامی هست غیسر این هیچ ندانیم که اسلامی هست هر هر کرده بگویند که انعامی هست وز لب فعل تو ام آرزوی جامی هست</p>
<p>از سخن هیچ ندانست بحالم رسوا انچه ندانست بهین تذکره و نامی هست</p>	
<p>ردیف الثانی</p>	
<p>میرسد فصل بهاران الغیث الغیث از درد و هجران الغیث و درینجا همچو گیسوی در اند می خلد اندر جگر مثل خدنگ از تو اعجازی نیاید و ز طهور چشم پر غم اشک باریدن گرفت از دم سرد و زریل اشک خاطر مجموع ما را بی خطره</p>	<p>نیست ما را جیبی امان الغیث از تن من میرسد دجان الغیث در هیچ و عنتم را نیست پایان الغیث هر روز مان آن تیر مؤلمان الغیث آه اے عیسی دوران الغیث باز بر پا گشت طوفان الغیث شد پریشان باد و باران الغیث بر دآن زلف پریشان الغیث</p>
<p>در فراق تست رسوا نیم جان الغیث ای مایه جان الغیث</p>	
<p>طور سنت طور بام تو بامن درین چرخ</p>	<p>روی تو شمع وادی لیلین درین چرخ</p>

مارا نشد نصیب شمع پیش هزار چفت آنی که دین زرشخ و بر همین ربوده او جان نثار تست که من امتحان بکن بودم اگر چه فارغ و آزا پیش ازین در فصل باغ جامه هستی ز نیم چاک	کوی تو هست غیرت گلشن درین چفت بردی اگر لبشوه دل من درین چفت هر خطه ات بدشمن بنطن درین چفت دل شد اسیر گیسوی پرفتن درین چفت داریم گر چه جیب چو دامن درین چفت
--	--

رسوا به پیریش چه جایی ملامت ست
ان غالب ست بادشهن درین چفت

ردیف ابجیم

زان بت سوال وصل نمودن چه احتیاج این دین دل پیش تو داپس چیر ابرم هر دم باشک ریختن از پرده هاجی شیم چون تیرگی بخت بر پیشانیش بست هرالم تمام قصه قیسه است کن قیاس ساقی تمام بنم تو رنگین نموده	سنگ درش جانیه سودن چه احتیاج سر رایه خساره ربودن چه احتیاج رگمای ابر تر بکشودن چه احتیاج روی رقیب تیره نمودن چه احتیاج از نامه بر فسانه شتودن چه احتیاج حام ست فیض خاص خون چه احتیاج
--	---

رسوا کن سوال بجز ذات کبیر
لا و نسف ز خلق شتودن چه احتیاج

ز پیچ و تاب بود مار گوسدا پا کج سبب شکست و سبب افتاد شیشه می اگر چه باخته نرد راستی بر قییب خمید قد صنوبر ز شرم قامت یار ز خشم و قهر بیامخت بر سر و ابرویش ز کج روی تو درین عالم فتنه پزیر سرخ آرد او پرستیدن آن بت ترا به بخورفت رنیا در درو بکو چکاو بیاید بام تو چون آه بر کشم از دل	به پیش زلفت سیاهش باشد اصلا کج به جبر ساقی ما گشت جام صیبا کج و له مبارز بجان با خود خدا را کج ز بار منفعت گشت سدر عناق کج چه خوش ترست بدین اتصال کج با کج کج ست هر که بدنیاید بدار عقی کج شود ز خجلت آن دروه کلیسا کج سپرد قیس گر راه عشق یسلی کج شود ز صدمه آن بام کلخ کسری کج
---	--

بمال واربعشاق می کشد شمشیر سبین بچشم تنها باوج رفعت مجاه خداشدا زنه دل ماه چارده بخش چونست سوی کجی طبع راستان ماکل	گو گفت ابروی خمدار را خدایا کج به بین که زود شود مندرل معلق چو کرد از ره اکراه روی زیبا کج ردیفش کنف اید بیان سو کج
---	--

ردیف جیم فارسی

۶۹

داری نه خبر از من بر سوا ی جان هیچ در خوبی بازار محبت چه کلام ست ای نازنه عشق مگر شعله بر تن از ابروی خمدار تو نایز هر حال ست جز هیچ که معنیش بجیز هیچ نباشد ای شوخ همه گفته من هست یقینه	این زاری من هیچ همه آه و فغان هیچ کایا نبود تفسیرت سود و زیان هیچ دل سوخت ز تاب تو بر خاست خان هیچ شمشیر صفایان هر هیچ ست گمان هیچ در وصف سیانت نه بر آید دوان هیچ بی حکم دل غمزه گوید نه زبان هیچ
--	---

جز بجز بیا که نصیب من سوا است
حاصل نشد از بار که پیر میان هیچ

ردیف الحار و در زمین غالب

مطلع

۷۰

ایدل بیا که صورت و لبه کنیم طرح ماندن بریز خیمه نیلی ست ناروا سوزیم دل بسینه زلف های چربار اهل خلافت گرچه نایند قیل نه قال آن رشک حور را بشدت ای آوریم جن و ملک چو غمزه و آو د بشنوند	یعنی مثال سیر خاوه کنیم طرح از دود آه گشبه اخضر کنیم طرح اینک بین که اخگر و جگر کنیم طرح باری شبیه قیبر همیشه کنیم طرح باری چو خنجر روضه دیگر کنیم طرح آن ناله باعصه محشر کنیم طرح
--	---

رسوا بیا که علی الزعم روزگار
از کوی یار کعبه دیگر کنیم طرح

چه در خزان دل جا کند بهای قرح دعای گرمی محفل چه گویت سالتی میرس قیمت می راز زاهد اے هشیار کسی که پاکه در وقت نیک میداند بدام مطلع افکار خاوری ست مدام سجود تو در جعفری سازد ز عقل و طاعت و هوش آنچه مایه دارم بنرم عالی سه طلعتان عشرش مقام	بیزم عشرت جمشید بود جاس قرح نهاده است بیزم تو غور بجای قرح پیرس از من بست ازل بهای قرح صفای باطن صافی بود صفای قرح خسروغ صبح بود جلوه ضیای قرح نهاده اند اثر خوش بکیمیای قرح نثار ساقی مایه و هم غذای قرح رسیده است زهی طالع رسای قرح
--	--

اگر چه نیمه از می کشان می رسوا
خوش آیدم سوار رخ کرده اکشای قشیر

در ایست ایست

مطلع

شد از بیم من آن جهان آفرخ ز چشم عاشق آن برق شعله ز دوزخ می دام پر گشت دروا ز گر میسای می زاده چه گویم پریشانی نصیب عاشقان باز دل خود منزل آن شعله و هست ز صراوت بر دیوانه عاقل ز انگور و شکر آب سحر افش	چو جان کز تن شود بیگانه آفرخ بشوخی رفت بی زیان آفرخ بافروش ستاین پیمان آفرخ شده میخانه آتش خانه آفرخ کشید آن گیسوش اشته آفرخ مسوزای آه این کاش آفرخ افروز عشق او فرزند آفرخ اگر ایست آبی دانه آفرخ
--	---

اگر چه ز رخسار من رسوا
کجا آنی هست سر دانه آفرخ

در زمین غالب

اگر چه تو به تشبیه جگر باستان همچو شمشیر تو در برش سر باستان

<p>آهوی چشم تو در صید نظر با گستاخ ز آب کتابت بتاراج گم با گستاخ آستانت ایفسو کردن هر با گستاخ</p>	<p>خوش تماشا هست که پیوسته چو صیاد نظر سکک دندان تو کان غیرت مردار است سر خنده از آن بجناب تو همه سر بسجود</p>
<p>بسکه رسوا است سر بسجود سر گشته مندم شد ز آوارگی دل بسفر با گستاخ</p>	
<p>تغیبه آن از غیر ترش پوشیدگی گلزار رخ خالت است از راستی بر پیل کج رفتار رخ شد مقرر قبلی که هر کافرو دیند از رخ بر فروزد از غضب آن آتش رخسار رخ هر آتش بوسلی فروزد آن بری دیدار رخ چون نقاب آسا گرفت آن دفعه غیر بار رخ پای او شد شعله افشان مطلع از رخ نرگس شعله انفعات ز نرگس بیار رخ که بگیسوش نماید نافه تانا رخ کز هم آهنگی آن بر تافت موسیقار رخ</p>	<p>در گلستان چون نماید شمع گلزار رخ برخ قباب از کج و دیوار است باری کن دلا رخ مگردانند از آن کج و مسل و بخت از چراغ طو میسرانم سخن چون پیش او لن ترانی گر جواب عاشقان گوید بخت زنگی ملک حلیه آگوستیا تسخیر کرد آن نگارین از خنوا وین پرنیا از سادگی چشم خواب آلود جانان در گلستان بکشد تا شمیمش اشفید از رشک آن گوید خون تا نه سازد و کم ساعت ساعت چون بر سر</p>
<p>خوش بزمان بهت و جوی بر من از مصطفی آن بکن رسوا بسوی قبله آبرار رخ</p>	
<p>روایت دانی</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>نار یک و سه به چون شب تابست بر بینید سیماب صفت رو بفرار است بر بینید پیکان کس سنگ گذار است بر بینید ریش است دل و سینه فگار است بر بینید ایمن غمزه دل تغزیه دار است بر بینید</p>	<p>ای باده کشان ز بهار است بر بینید از بهشت و بیابان به خاطر چه گویم تیرنگش بر زده در سینه غمیرم تا خن و دن آن مزه تیز مر پرسید در شادی و غم هر دو کند نوحه و شلون</p>

<p>مردم ز غم لاله رخ و داغ که بر دم این ماه دو هفته است که دارد فلک پیر</p>	<p>بر مدفن من شمع مراست بر میشد حیران از رخس آینه دارست بر میت میزد</p>
<p>رسوا که سبق بر دنا فلاک بر فعت در برگذرش گرد و غبار است بر پیشند</p>	
مطلع	
<p>مشک که دل در وقت آن زهره رخ بیار بوده شب که بود افسانه کیسوی او در انجمن شمع در کاشانه من شعله خنسین نمود آنکه مشهور است چون در جهان خاکدان شیخ بگسقتش مگر مگر نداشت از غمر نو را از عشق اندر دل صد پاک پوشیدیم بزیر</p>	<p>ماه که شب خیر من فریاد و موسیقار بود بر زر بان شمع سوزان هم فسون مار بود جلوه خند ما در دلم آن آتشین خسار بود چون بدیدم رشته از چشم دریا بار بود رشته جان کسی یار رشته زمار بود در چشمم خورشید شام بر سر افکار بود</p>
<p>وصف گل که بش رسوا بگلشن می رود برگ گل در دیده ببل سر پا خار بود</p>	
در زمین غالب	
<p>زبان از شعله دل برگ آتش دیده را ماند بیکدم در دسردار بود آن تنگ گیش پیرس از یقین اربابای دل که تیغ استغنا چهره تا بد کسی از حضرت عشق فلک شکوت یکویش خاک گردیدیم و نشیند آن بر یک پرست از شور و غوغای قیامت بر زبان قبای کبر اگر خود پرنیان باشد دگر دیبا فلک بامه خنجر یا خورجالی عشق میبازد چرای جراح که سازی ز سوز دل خود هم ز بس پامال کردی شمشیر شکان قاتل</p>	<p>دل از تاب فراقش غنچه خوشیوار ماند به پیشانی ما خون صندل سایه دار ماند بعینت بسمل در خاک خون غلطیده را ماند که از دی مغرور از کعبه برگزیده را ماند هنوز افسانه ماقصه نشینده را ماند مگر این کاسه گردون سرشوریده را ماند بغیرت کی لباس کند و بوسیده را ماند شفق بر روی او بهر شام خون دیده را ماند بزم کندش کافور آتش دیده را ماند کف پایت کف دست خنما لیده را ماند</p>

لقاب انداختی تلخ بر رخ پر نور از گیسو ز چرخ آموختی شاید حقون مردم آزاری	رخت خورشید ز پیرایه رو پوشید ز اماند که قصه یون جفایت معنی در دیده راناند
<p>بگویم حال خود رسوا را فی تشنیدن دلبر چنین گفتار موزون قول ناسنجید را ماند</p>	
<p>دیگر در زمین غالب</p>	
<p>مطلع</p>	
<p>ارصومعه آغاز شبایم بدر آورد ز ابر من دمیخانه کجا تقوی نه هست جز بیاغ جنان بلفقه ندیدم که در آیم آن گلرخ می نوش چو سامان لک که کرد رفتم من ماتم زده در مجلس عیش خون ریز چه شکردم تیغ تو گذارم تر دامنیم هیچ پیر سید که دوران</p>	<p>دین سر خوشی و ذوق شرایم بدر آورد قشع تو از کج خسرایم بدر آورد گر بخت ز کوی تو بخوایم بدر آورد از سینه دل همچو کسبایم بدر آورد آن شیخ بصد ناز و عتابم بدر آورد کز دغده روز حسابم بدر آورد گویا ز حشم باده نایم بدر آورد</p>
<p>رسوا صفت ایر و قائل چو نوشتم خنجر ز نیایم بجوایم بدر آورد</p>	
<p>مطلع در زمین ناطق</p>	
<p>عقل دل دین تاب توان بود که و بد حالت بر بود از شب یلدا اسگر گیسو گیسوی سیاهش که بود رهن لیجان هر گاه که از کوی خودم رانده سنگ معلوم متدح نوشی ز ابر شد اکنون از خوردن می لبس چه کنم من دل هست رو شست بخون خود و افتاد و بیایت</p>	<p>سر مایه که میداشتم آن عیده جو برد نور رخ خورشید هم آن دی گوی برد دل از من سودا زده وین از عد و برو صد گونه خیالت دل من از سنگ کو برد گر می بکشد آنچه که از صلت فرو برد آن فیض که برد دست خود از جام گلو برد بایان از تو این سبزه ترا بعد ضو برد</p>

شاید که نسیم سحر از زلف تو ببرد	خون گشت دل ناله تا تار بستانار
چون پیر میافا گفت که بان جام بسیارید رسوا به بردوش کد و برد و بسو ببرد	
مطلع	
مثال سحر آه عاشق آزاد تو خیزد چه سان می شک غور این سیاه از ادا تو خیزد قیامت بر غنیزد از عدم جزا تو خیزد زمر دست آنکه از کوی ارم بنیاد تو خیزد به از جوهر که آن از خنجر فلاد تو خیزد بحال ده دلبری کن شهر حسن آباد تو خیزد شنید غزوات توغین کفن بریاد تو خیزد که در روز قیامت سو بسو فریاد تو خیزد نه در اولاد تو باشد نثار احقاد تو خیزد دم سحر از گلو کی شته بیدار تو خیزد جز آزادی چاره دارفته آزاد تو خیزد یقین های چرخ دود از دوده جلا تو خیزد	چو در دل عشق قد غیرت شمشاد تو خیزد بنجاک کوی تو افتاده ام از ناتوانیا تو ای شور قیامت بوده بافتند با قوام با مید وصال حور جنت ای بهشتی بود اگر در معرض عرض اندر آری چنین باره کجا بر خیزد از کفنان چنین ای بسو ستانی به خشر حمله خون گریند چون از مدح غریت بتز نسو ظلم بجدای بت ترسان ترسم چو من با حضرت آدم بعشق گشتم گون بلز اند شری را تا شریا کردم گشتم عجیب داری که شنیدای تو ترک دین گفت اگر آن ترک آتش خود که بسند و بخو نری
خشن رسوا که خلقت موقوف رحمت شد چه از صوم و صلوة آید چه از اواراد تو خیزد	
ترسم از گرمی آن آبله در پا افتد عجیب نیست که آن در سیر سودا افتد در همه خلق ز مجنون تو غوغا افتد بیگان روی زمین گنبد مینا افتد داغ رشکش لیل لاله حصار افتد رشته گوهر در دُر باز بدریا افتد بالیقین از نگمش مطلع بهیضا افتد	در سرت چون هوس بسن حقا افتد ای که بر خاست ز زلف تو بسا شود چون گر نه از زلف تو زنجیر بود در پایش آه من گر گنبد کار ستون از سمت چشم ز گس فتاده بر رخ گل رنگ کس سلک دندان تو گوشت تبسم میبند بیند از چشم فلک عارض زیا بخیال

میردم گاه بصحرای گلی در کویش	اکار دشمن نه بیست دل شیدا افتد
<p>۸۲</p> <p>آسان بیند اگر نظم مرا ای سواد بیگان از نظرش نظم ثریا افتد</p>	
<p>تنه نه تیر شوق تماشا می دارد عالی ست دماغ تو بهالم چو سیح مین حال دماغ من سودا زده افقیس بر سینه گل دماغ تو برداشته بلبل گویند که گفته است در آغوش قیامت قدست از آن قوت جگر نزد طبعیبا خزمن که دلم عاشق و مشتاق غنکست بگذر بگلستان که سببی سرو بصد شوق</p>	<p>خورشید نظر بر رخ زیبای تو دارد امرج فلک این بام معلا می دارد آشفتنی کیسوی کیسوی تو دارد گل هم بجگر ریش تنای تو دارد گویم که بهر قامت رخساری تو دارد کان لذت لبهای شکر خای تو دارد ای غمخواره جانانه کپر دای تو دارد سربو قدم سایه بالای تو دارد</p>
<p>۸۳</p> <p>رسوا چه توان کرد که این گنبد گردون ما تم کرده را مسکن و مادی تو دارد</p>	
<p>ذکر موزونی شمشاد بهالم نرسد به نشین بیند ام آتشکده هست ذره کوی تو دعوای ناالشرق کند ساعز ندگیم یا دلپال ساقی جنبار وی عرق کرده آن شک بهار خوبی جسم لطیف تو کجا باشد هست رسوا نیز از لیسیم مردن</p>	<p>شانه اش گریب سر طره پر خم نرسد برقعه تابانم نارجنم نرسد تا قیامت بخش نیر اعظم نرسد جام می گریب نشنه دما نرسد که بعد لطف بختش گل و شک نرسد آنکه در ماهیت موج مجسم نرسد خاک بر سر اگر آتشوخ خاک نرسد</p>
<p>تا گره بر گره کیسوس جانانه زدند آه در موسم گل گل نقش اندام چاره نیست ز نقد مر که در روز نخست عشق آن مخزن نارسست که در روز ازل آشنایان محبت همه در قلم غم</p>	<p>بسم سنگ بهایم همه خولانه زدند سفلگان سنگ بفرق من دیوانه زدند در ابد بر سر من ساغر و پیمان زدند ریزه از زینش در پر پروانه زدند غوطه بر غوطه بچش قدر یک دانه زدند</p>

<p>زاهد آساجه در صومعه کوبسیم مدام آن گره را نکشوند که در کار من است ملوکیان از لب پر فروش حکایت کردند باده خوران تجسد در میخانه زدند کا کل پر خشم و پر چ تراشانه زدند عند لیلیان ز گل روی تو افشان زدند</p>	
<p>گیسوانش چو سیاهان سیه دل رسوا بسی یاره هر عاقل دیوانه زدند</p>	
<p>ایمیرین عکده تا ذوق شمر ایدم دادند نوبی طالع من بین که دم عرض سوال بخت خوابیده قریب است که بیدار شود چون باقش نرغم این کتیه بخت ملل آن نهالم که درین باغچه کن فیکون گر جنون گل گفتم نزد خرمند و دم اول از من بگیرفتند همه پریش خو اس سیمه من چو خلک بین که پراز اختر است بی طلب بکه شدم در چمن گل دیان یارب این تنگ مانان چه قدر گستاخند</p>	<p>جای پیانه دل خانه شمر ایدم دادند خویرویان بلب تیغ جوام دادند مژده مقدم جانانه بخوام دادند که از ان عارض پر نور کتایم دادند ز آب شمشیر ستمها همه آیم دادند عشق گل فصل چمن چه شبایم دادند بعد از ان مرغ چکان باده نام دادند داغمانی مرویچید و حسایم دادند حتیف ناخوانده زخو در فتنه خطایم دادند یک سوالم نشنیدند و جوام دادند</p>
<p>هست سوا غلم پرغزل آنکه بگفت رلبه ارفی نشنیدند و جوام دادند</p>	
<p>چه رفیق من که روزی بزار خواهی آمد بر کاب تو پیویدم و خور چو بند گانت من و وحشیان صحرایمید میدودند چه مراد من بر آید که خودم جنون ر باید کف پاکه عارشی داشت تو گووان اینک نمراگمان آن بد که تو ترک تاخت آدر ز کرامت تو ای دل برقیب لراه افتد بگریز از تشخص بستگر آل اول</p>	<p>که زگور چون بخسیم بفرار خواهی آمد بشکوه یک تازان چو سوار خواهی آمد بهین کین که گاه بی بشکار خواهی آمد بگفتم آنکه ماهی چو بهار خواهی آمد بر سید سرم گل سر خار خواهی آمد پے غارتیدن من ز تنار خواهی آمد چو بسوز عشق و مستی بریار خواهی آمد تو هم ارنالگوئی سر دار خواهی آمد</p>

این شعر را
در دیوان رسوا
در صفحه ۹۴
در کتابخانه
موزه ملی
تهران
در سال ۱۳۰۲
در روز ۱۵
در ماه ۱۲
در سال ۱۳۰۲

<p>غزلی بطر مائل رسوا رقم نمودی چو طلا بزم معنی بود قار خواست آمد</p>		۸۷
<p>بهر قتل عاشقان چنگینه خانم میبرد او بگردون تاوک آه و فغانم میبرد بمچو طوبی بر فلک سرور و انم میبرد از برم چون تیسر آن ابر و کمانم میبرد رو فک گلزار با از گلک تا نم میبرد بین که سیل خون چشم خون تا نم میبرد با و پیمانی کن اکنون که جافم میبرد</p>	<p>الله الله سوی مقتل دست تا نم میبرد الحذر ای طایران عرش اعظم الحذر شرم کن ای غیرت شمشاد از آهیم میبرد سبکشم خمیازه بر خمیازه نماند کمان خونم رفتن میکند از بزمم آن گل برین بوالموس از دیدن آن دی گلگونم کن ای صبا آور جواب نامه زن عیسی</p>	
<p>اختیاج فتن رسوا نباشد در جهان خود به عالم شهره حسن بیافم میبرد</p>		
<p>رحمت بر دز حضرت قدوس میبرد او را بداغ که دم طاوس میبرد زلف دراز او پنهان پاوس میبرد گر شیخ راست دعوی سالوس میبرد دستش کجا به پرده قافوس میبرد این عاشق تو بادل پاوس میبرد</p>	<p>در کویش از کسی بزمین پوس میبرد در بهر یار رسید به من شک گلشن است بخت سیه کجاست که با مال سازمش خواهد که بمچو خلق شرید خدا را پروانه گویم بیدر من ذاق شمع شمشیر غمزه با بر قیاس چه بر کشته</p>	۸۸
<p>رسوا بکینه رخ کن بجزت همد هم هر دم بگذش تا که با قوس میبرد</p>		
<p>ردیف الذال</p>		
<p>مریض افتاده ام از غم شقایق و از غلغل به بین اشکم چو باران قطره برینداز کاغذ مثال شعله خشن شعله با انگیزه از کاغذ که تاله چون چرخ از سوز رخکش خیزد از غلغل</p>	<p>در پنج اصلا کن با من بنام ازده از غلغل چه پرسی با جری چشم من از نامه بر جانان در تحریرش به تنگم از نامه سوز فرقت او بر مگر دارد قلم آهنگ صفت عارض و شن</p>	۸۹

سخن با کلمه رسوا اتصال معنوی دارد چو حرف شوق که حسن باد آینه از کاغذ		۹۰
کام جان قندی نمیباید از آن بهتر لذت در تب بهر آن نباشد شیرین دیگر لذت شرقی نوشت ز دست ساقی کوثر لذت همچو آن هرگز نباشد میوه دیگر لذت	بوسه آن محل شیرینست چون شکر لذت شریت و شلش بود در مان جان ناتوان تشنه افشوده انگور در روز جسته چیدن سیب ز غنچه ان خوش بود اندر بهانه	
سر خوشی بخشش و مانع بلبل میگردد او دست نیست ای رسوا بجز این باده احمر لذت		۹۱
معنی ز محض زلف یار کاغذ فرستاده سودی بیار کاغذ نه بیست تا کسی انبیا کاغذ که خوانده هست یک طو مار کاغذ که هست آن محل گوهر کاغذ قلم بشکست شدنی النار کاغذ	نسیم آووزان دلدار کاغذ میجای بیان مانند تقوید ولاکن حسرت ز جان ناتوانش صنم بکتوب من بگرفت و فرود چو رانم زان لب باز که شفا چو بت خط مراد آتش انداخت	
خدا را تو به کن رسوا که کردی چو روی خود سیه بسیار کاغذ		
ردیف الرار		۹۲
شب خاق به بستر تبیدم بنگر نشاند خوانم افسون دیدم بنگر بکنه معنی در مرزها رسیدم بنگر تو باده میخورد از لعل و دیدم بنگر ز خلق گوشه عزلت گردیدم بنگر بخاک خون سر میدان سپیدم بنگر اگر فروختن و در خسر دیدم بنگر	بیاد آه پیایی کشیدم بنگر بیان زلف صنم را اگر چه پایان که نمودی کاهیده همچو گوشتم منم که قطع تعلق ز غیر تو کردم دریر به جانم و یکیش اندم که هستی به نیم محسره نگاهم بسوی من کن و ده با بگرم و دشنام از تو بشنوم	

گذشتم از لب شیرین بوسه اش اینک	بیایا لب صرست گردیدم بستگر
بگو من چه نرگس میدی بس سوا بروی یار تنهای دیدم بستگر	
نگویمت که تو در بزم خود ز من یاد آر بقصر خود چو نشینی و پرنیان پوشه هیچ حال تو فارغ عیاش از غم مرگ چه قیل و قال بذر خفی و بالجمست دلا ز غنچگی خود اگر بر تنگ آئی دلا چو بگذری اندر چمن ز گلشن یار	مگر بفصل گل از بلبل چمن یاد آر ز حال کشته بی گور و بی کفن یاد آر قیای خوش چو کنی در بر از کفن یاد آر ز نام پاکش در سرت و در عین یاد آر چو گل بچند از ان غنچه دهن یاد آر گل نظاره بچیدن چمن چمن یاد آر
نردم از ز فراقش عجب چه شد سوا از سخت جانان مجنون و کبرین یاد آر	
می روم در دشت و دشت کار فرمای دگر و عده امر و زور و قدرت میجوایم نه وصل عالم عشق اندرین عالم جهان دیگرست در زمان حسن تو جامی پری کج خفا بخردی را کی پسندد شوکت سلطان عشق ای جبینت مطلع انوار خوبی سیما	قیاس خفت خود برون بند و بصحای دگر تا بفردای قیامت بلکه فر دای دگر آدم دیگر بود ای تجا و خواست دگر حور عین را هم نه بینم جز جهان طای دگر در حضورش هیچ مجنون نیست دانی دگر من باین خوبی ندیدم ماه سیمای دگر
در غزل سوا کجا گنج صفت ماهو در شنایش میدهم ترتیب افشای دگر	
بوده ام با قیس حشی نیک بهتای دگر عده نهای جنت به لقای یار نیست عاشق طبع سلیم ز آنکه گنج عافیت جگر عیش دل چه باید بود جانا شام بوسه سبب ز خندان لبش می باید سر و دوشمشاد و صنوبر سید عنکبوتی دگر	چون من سوا نخواهد بود رسوای دگر این دل پر غم ندارد هیچ القای دگر بر نتاید عید این مجذوب سلماهی دگر از کجا آرم بگو عرش حلائی دگر خوش نیاید در مذاق جان مرایی دگر در خرام آید به گلشن قدر عنایتی دگر

<p>زگرش شلاکه قنان ست مقتوم نمود چون شود خاشاک شرکان بند سیلاب تنگ خاک کوی آن چشم آورده ام ای ابدان</p>	<p>من نیم خمیر عشق چشم شهلای دیگر میزنم از چشمم گریان جوش دریائے دیگر میکنم بنیاد محراب و مصلای دیگر</p>
<p>رو سپید از چشمم کن یوم تسود و الوجود چون سیاه کاری ندارم ترجیح کالائے دیگر</p>	
<p>۹۶ میشوم کنون بدل محو خود آرای دیگر نیست برای من بیمار مکن غمیه صلی جز مضامین نان ابرو انشراحیت ای طیب بخیزد شتر زدن از بر چوبیت چرخ زهر بلبل در کشش دم در کشش بر گلیم خود قناعت ساز و مژگان</p>	<p>بر نیاید کار من لیکن ز آرای دیگر بامشخص هست تشخیص اطمینانی دیگر بامن بیدل چه داری مزوایائی دیگر وقع سودای محبت هست سودای دیگر چون ذباب زدن و بر بشند جلوائی دیگر پشت پازن بر حیر و غزو دیبائی دیگر</p>
<p>غیر سیاه سخن دارد نه رسوا آرزو بوالفضولانه نگر در آهوی دیگر</p>	
<p>ای نور ماه و خور ز جبین تو آشکار آئی اگر بوعده میجا بخوانمت محور فرقتیم طبعیما بر دهر این بوی نافه نیست که صمغ عطر کا عشق تو هست آنکه کند شاه را گدا زاهد بگو که فاعل مختار چون شوم هر دو برابرند چو رفتند زیر خاک هسته ز زاهدان ریا کار نزد حق</p>	<p>فی نه که هر دو اندر روی تو شمسار کز موت صعب تر بود این رخ انتظار این شربت بنفشه نبوشند در بخار شاید شمیم زلف تو بگذشت در تار وزمین آن گدا بشود بهر ز تاجدار روز ازل مرا چوندا دند اختیار خوانی عبث تو قصه ناکام و کامگار ستان لا ابا بلی و درندان باده خوار</p>
<p>بیدار باش بر سر این خاک چند روز در خاک غفغن ست چو رسوا مال کار</p>	
<p>پای رخ و نجات سید علی اکبر شاه صاحب جوم رعیخان پو ضلع پشاور پور که در</p>	

لداخ و غیره از طرف حمار اربعه صاحب کتبیہ لعمیہ وزارت سرافراز بود

آج ز غم رحلت جان علی اکبر بیمات شب بزمی و آن خوی حسینی آن جسم شرفیش که به از جان لطیف است صد عشق رسد از من مپوش باکس ز اولاد علی بود عجیب نیست که عین منم لطیف ابی با و بجانش ابدال دهر همسایه طوبی شده از چشم نماند خوابه بستان سیادت کندش نام شد گوهر آویزه هر گوشش بعالم در داک جهانی شده مغوم زمرش	وز واقعه نزاع روان علی اکبر با خلق حسن بیان علی اکبر در خاک شد این بود نشان علی اکبر کز صدق بود فاتحه خوان علی اکبر جبریل بود مرثیه خوان علی اکبر فضل سعدی حسر ز روان علی اکبر آن قامت و آن سر روان علی اکبر آن کس که بود مرثیه دان علی اکبر آن نکته که آمد ز دمان علی اکبر معبود شد از جسم چو جان علی اکبر
---	--

رسوا به بکا جلد تار بج و فاقش
گفتا که چنان گشت مکان علی اکبر

۹۹

رویت زمر حشر بود جان گذارتر پیر سپهر شنبه بازست و حیل جان با ختم بعشق تو با کج ادا نیست نازت بجای خویش ولی اینقدر نیاز	وی کیسوی تو از مشبیه بجان درازتر ای ترک فوجان تو از ان جلیلا ساز باری بر بین که کیست من است بازتر هست این نیاز مندر تو بی نیازتر
---	---

رسوا نیز شعله سخن دایمین بکن
گاهای ندیده ایم ز تو سر از تر

روایت الزار

مار ایلب نیامد آه و فغان هنوز دارم نظر بلطف و سلامی و بیمان شد عمر با که نشسته می از سرم گذشت	می بین بحال خویش زمین دمان هنوز فایغ نیم ز منحصه این و آن هنوز وز دل ز رفت الفت پیر رفان هنوز
---	---

<p>رسوا کن مرا که تو رسوا شوی چون گاهی گمان ببر که من افسرده خاطر یک بوسه داد آن بت شیرین دهن لب</p>	<p>در سینه ستر عشق تو دارم نهان هنوز دارم دلی ز گرمی عشقت تپان هنوز زان پر جلالت ست مرا کام جان هنوز</p>
<p>او خود طبع حکم آبی است شکر کن رسوا چه میکنی نگه آسمان هنوز</p>	
<p>در فراقش روز شب خون آفتابم هنوز نیست محرومی چون در بزم میکیں بدل به زمان بر من کشد تیغ ستم از خافله نزد دژای آفتاب حسن بر بام مکان توبه با کردم ولی در عشق دخت رزه لا ویر شد سپردم آن جان جهان را جان دل ماهها شد روی خود بر تافت از من شکر کن</p>	<p>پرت شد از باد و وصل صنم جام هنوز صبح خوان لطف آن ساقی گلغام هنوز جان نثار خاقانی زخم و خود کام هنوز جلوه مشرک که خورشید لب با هم هنوز در میان نرا بدان شمس بد نام هنوز حرکت آزارم گفت اما دل آزارم هنوز داد رینا سبب تلاس جورایا هم هنوز</p>
<p>پیشوای قیاس حشی بوده ام رسوا بدر لیک نزد بخت مغنه آن هنوز قلم هنوز</p>	
<p>گرید بحال نشسته من هر شب به هنوز یکبار شمع روک منبیه تو دیده ام تیغ آزارایت بر قیاس ست از چه رو رفتند همگان و رسیدند های باغ بر خاک اغنیای گل ز گرس گهر نشان آز آه سرد آتش دل رخ فرو نشست حرکت سپهر خسته تن او فتنه ماه نو جو شید خون زویر بر گهای جسم نزار</p>	<p>آگه که کیستم ای بیخبر هنوز در پیرهن ز عشق تو دارم شرر هنوز دو شمشیر بک نگشت خوار باز بر هنوز ما دو فتنه ایم بر فکر سفر هنوز کز سر زلفت شان طبع سیم و زر هنوز کم شدند دانه سوزش زخم چاکر هنوز شد تیغ آبدار نه زیب کمر هنوز دیوانه ات پر دوس فیشتر هنوز</p>
<p>خفتن بجاک آخور کست در هزار رسوا به دای باشی آگه چه چون</p>	
<p>وقت سخن ای شوخ بد امان گرم ریز</p>	<p>از دیج دهان آبروی چشمم خرم ریز</p>

ای باد خزان چو ز می در چمن و مسر	در باغ چو برگ گل حبال پر مریز
ای آه سحرگاه هم آغوش من شکن	وی باد چمن خسرو من گلها بسوزد
دلدار بیک غمزه که رنگین چو بسات	خون دل شوریده من در نظر مریز

سوگند بر حمت که در افک پهل مرگ
بر تربت رسوای خود ای بکر مریز

در سحر تو ای جان جان مرده ام امروز	پس حسرت دینار بخود برده ام امروز
در مجلس عیش تو چه آیم که زجورت	در محکمه خلیفتن آزرده ام امروز
از گلشن کویشت نرسیده است نسیمی	ای باد چمن دور که پشمرده ام امروز
ای شغوف چو ز باد که بس خشک مزاج اند	از سردی مهر تو دل فسرده ام امروز

بشکر که چو رسوا از سر اسید ز ماضی
حق و دل و دین ابتو بی پروا امروز

روایت سین ممل

از تو ای حشمت لخانه بیابان شده بس	شع در کایه من چشم غزالان شده بس
چشم خونبار من از عشق لب لعل نگار	شع و خلق به یاقوت رقم خان شده بس
نطق آموذ که با زبات کمالیست عظیم	آو می از شرف ناطق انسان شده بس
ای چه گوئی که فلان ترک تصوف گفته است	سفله به به دونان مار کایه شای شده بس
بیکی پی من که نبارید کسی قطره اشک	شع بر تربت تقبول تو گر یان شده بس
حسن پیشانی تو آمده عنوان صحت	لطف رخسار تو دیباچه قرآن شده بس
تا بمل جلوه آن حورشما گل گدشت	مثل آینه دل غمزه حیران شده بس
بین که مجنون تو باد اسیر صحرایکشد	این مپندار که او چاک گریبان شده بس

بیلی برگل روی تو نشد لغم سلس
بهت رسوا که عشق تو غمزه شای شده بس

در زمین دیگر

ای در حضور عشق ز فقر و غنا میسر	ای غنا نیز ز ثبته شاه و گدا میسر
---------------------------------	----------------------------------

<p>دل تار تار همچو کستان ست ز ابد نحو و رنجوش گم کن و در بار کایم جان ز انکس که شد نشاء تیر نگاه یار نوزش مشال شعله طور ست آشکار ای بانی جفا و ستم مشق جو رکن هر دم بعشق کوش و بکن خاک خویش را حال فراق نیست بی پایان رسیدنی</p>	<p>تا تیر حسن عارض آن مهلقا میسر کهای ز خفسه نیزه میا میسر از ناوک بلا و خدنگ قضا میسر از عارضش مگوی ز حسن ضیا میسر در نهار حال کشته ناز و ادا میسر از سیمیا مجوی و هم از کیمیا میسر بشنو تمام قصه بایان ز ما میسر</p>
<p>دارم نه جز شفاعت احمد وسیله رسوا در بول عرصه خون در جایتین</p>	
<p>در زمین دیگر</p>	
<p>دل را چو من بعشق تو پر خون نکرده کس ایدل بحیرتم که تو دیوانه چون شدی تا شد سمر خنلق حکایات و حشتم در عهد خشک مغزی زاهد که بیش باد</p>	<p>وز گریه چشم غیرت جیتون نکرده کس جز چشم آن پری بتوا فسون نکرده کس خود گوش بر فسانه مجنون نکرده کس هرگز جگر ز خشکی افسین نکرده کس</p>
<p>رسوا چرا عبت غم عالم می خوری بیمار داری دل مخزون نکرده کس</p>	
<p>در زمین پلائی</p>	
<p>جسم من از غم تو زار شد افسوس وه که اندیشه من راه عدم پیش گرفت دید تا میکه چشم ترا ز ابر خشک سر که آنرا بدر صومعه می سایدیم چون سحرگاه بر آرم نه دم سر و زول سوختم از اثر ناکره عالم سوز</p>	<p>بلکه از سیر بنم تار شد افسوس فکر و صفت کمر یار شد افسوس مست و مدبوش چو میخوار شد افسوس وقف در وازه خار شد افسوس یار من همه مرا اعتماد شد افسوس دل که آن خانه دلدار شد افسوس</p>
<p>بر و رسوا دل من آن بیت بازار نشین یوسف من سر بازار شد افسوس</p>	

دورگ جناب نشی ام پرشاد صاحب پیشی سابق اجنبی ممالک محفوقه پنجاب سرشته دار
مال محکمه عایکه کشنریشی شنبج حال تحصیله اضلع و دربنگاه متعلقه مالک بنگال گوید

پایلاری نبود و عمر جهان را افسوس سرسر - جادش گیرد چو وزیدن دریاغ رام پرشاد که علامه ذبیری بود دست حیث صد حیف که در عیش بهای آن غنا یکنیز او دو صد و یک نو در جبری بود و شش و دست صفت از غم آن دینا	اجل آخسر بخورد و پیر و جوان افسوس از بن و بیخ کند سر در و ان افسوس موفقی بود من سوخته جان افسوس کرد پدر و جهان گذران را افسوس کا جل آورد ز پاسر و روان افسوس شد ازین واقعه بهمان غلام افسوس
---	--

حاصل از نو و شش و چو بود ای رسوا
هست از مردن او جمله جهان را افسوس

رویف شین مجمه

کعبه دیدم کوی آن جان جهان نامیدش چون اولی الا یصار پر سید نماز خاکش جاوه هست این کزان ماه عرش بر فلک رحمت ایزد مجسم گشت بر سر جا گرفت بسکه از عمل شکر بارش شفا پیدا شد ریشک گذارد و مرا ناگو نشن جان جهان آسمان خواندم چو دیدم آستان عالمش این غلط کردم ز نادانستن علم حساب بودش ایر و می قوس چون بلال ماجید	سجده گاه جن و انس قدسیان نامیدش بی تکلف کحل چشمم عرشیان نامیدش حیف از خفقت بشعار کی مکشای نامیدش پاره ابری که چست و سائبان نامیدش بوسه گاه عیسی مجنه بیان نامیدش خواندش روح مجرد محض جان نامیدش واسمان را چون بدیدم آستان نامیدش بود صفر اربعین لیکن دبان نامیدش گاه عقر بگفتم و گاهی کمان نامیدش
--	---

هست از موی کلان جهان رسوا
از تحایل شاعر جاد و بیان نامیدش

و یگر در زمین غالب

غمزه چشمش بر بین و ان شرکناز آفرینش دوستان می میرم اندر بحر لیکن برینکاست می کشد یاد شب و صبحش و لیکن آن چند از لب طولانی کند جان شد اما باقیست الفت کوی خرابات از دل من چون رود یاد کرد از من مگر پروانه اندر عشق شمع بسکه آن بت کرد دعوی خدا فی شکلیست گوش عارف خود پرست از نرفته و بیعت می پرستد بر که ای روی همنم بی حاصلست	بدون از عاشق دل خون کرده باز آفرینش تا مزار من بصد بحر و نیل از آفرینش از هم آغوشی ابا هر دم نیل از آفرینش عسر کو ناه و قصه صهای در از آفرینش کی تواند پسندد و وعده از یاده باز آفرینش سوفتش خورا و در سوز و گلزار آفرینش رخ بدرگاه خدای بی نیل از آفرینش مقدم صراط بیزم وجه و ساز آفرینش رد سدی محرابی که به سرست از آفرینش
هست رسوا عاشق بنام در اتفاق دین مصلحت باشد بر نشانی از آفرینش	
بار چند از شوق غایت خوش گشتم از خوش نیل زیگانه عاشقان دیگر اند من هم بیک در غم جز از خوش سرشک بخش گلگون کفن نمده سرا آتش عشق بود آنکه سید خت عند لیکن که بسته ام در باغ همچو موی سرش شکافت دلم	همه کجا برو آید و آن خوش نیست کس در جهان نگاه خوش عاشق طهر ز عاشقانه خویش بسته در راه سیل غایت خوش من و پیر این شناسه خویش جبل طور از زبانه خوش از خشم خار آشیانه خوش چون بکا کل کشید شانه خوش
حال رسوا ایت بگو رسوا نشوم من بجز غصه خوش	
ای دل مدام ناظر آن بکلاه باش نوکن همیشه با پیش و اضطرابا طاعت کن مگر ز غور احترام داد دلبر جگر ز تیر مشک نموده است	هان قاری از نظاره نوشه راه باش دائم حریت تاله و مسازاه باش همی غور عام لبیک خجل از گناه باش ای ناوک نگه تو برینم گناه باش

	شکست بای این مینجم سپاه باش هر دم بقدر رنج بفکر رفاه باش	بالای بام در شب متاع جلوه کن گره بنگال تست کسی خیر خوایش	
	رسوا اگر امان طلبی از فشار قیصر پیوسته در پناه رسالت پناه باش		
	هوش خردم نایم توان سوخته چشمش این بحر و فسونماز که آموخته چشمش تیرستم آن از مرده اندوخته چشمش از سنگ بود کوفته سان کوفت چشمش	چون روی خودش از غصه افروخته چشمش شد تاج چشمک زلفش گردش گردون ای ترک ستم کار خنک تیر که دارم هر کس که پیش کرد نگارم به رخ یار	
	ای شوخ تو و این طعن پیوده بر رسوا عمر نیست که از غیر تو بردوخته چشمش		
	رایف اصداد		
	یعنی حضور شاه گداریا چه اختصاص یا معنیم روز ضیاء را چه اختصاص در بردن پیام صبارا چه اختصاص با سنجکلاخ لغزش پا را چه اختصاص در بسن نگار حق را چه اختصاص اعجاز را بذات سیاحا چه اختصاص	چنان بارگاه تو را را چه اختصاص روی تو هست مطلع انوار خاور و سر آهیم همی رسد چه بدرگاه تنگبار در راه راست نیز قدم باید استوار ز بگین بگین ز خون شمیمان ناز و ست دارد لب تو مبحث احیای مردگان	
	سیار شاعران زیر دست بوده اند اشعار راست با من رسوا چه اختصاص		
	که نیاید همه عمر زیند تو خلاص در حسیم دل من بود بدین خاص آن پندین خند آفتاز که گردد در خاص دور بدریاست مگر میزد آنجا خواص	آرزو بر بجز این نه بدل پرا خلاص طفک اشک مرا بهی بختارت منکر گشته غمزه آن زهره شما کی زمین دور ماند نه طلبکار مدام از مظلوم	
عمر باشد که بجل کدویت رسوا			

بیخ تاخیر بکشتن کن از بیم قصاص

ردیف المضاد

بیا بیا که ببینیم دستان عارض	بیار ز رنگی و عسمر جاد و عارض
کشید گیسوی او شوق سبیل بچان	بود از دل من عشق گلستان عارض
چنانکه ابرسید همه را کنت پنهان	نهفت طلعت آن زلف چون خان عارض
چنانچه روزیستر از چرخ روز نمود	چو شمع طلور شد از پیره چون عیان عارض
بترک چرخ زنده ترک پیشم تیر نگاه	بماه نوکش از ایروان کمان عارض
دل چو کبک بشوقش پرید و غائب شد	مه دو بهفته حسرت بیگمان عارض

از آیه و کتاب کلامت بحسب تم رسوا

بجاریت برگزینی مگر از ان عارض

حال دل غمخیزه به دلدار کنم عرض	مطلوب می خود بهم بستم کار کنم عرض
سری ست نمان در دل من خاشاک گویم	منصور شوم گر سر یازا کنم عرض
دانی همه کیفیت غمهای نهانی	پیش تو چو پای واقف اسرار کنم عرض
خواهم که هر عالم تو بر صاحب دیوان	ای بانی بیداد چو اظهار کنم عرض

نام نام خجسته

رسوا است همه گفته من عطر سخیا

کو سامع قابل که با شمار کنم عرض

ردیف الطاهر

عهد و بیان و بیان تو غلط بود غلط	انچه آسد بزبان تو غلط بود غلط
انچه گفتم که کنم ترک تو من بعد ازین	همه اے یار بجان تو غلط بود غلط
مردم و خاک من از کوی تو زنده ز رفت	بدگمان جله گمان تو غلط بود غلط
استنش چو بریدم شده ای چرخ حیان	کامین همه رخت نشان تو غلط بود غلط
شکوه غیر نمودی همه بر جاس و صحیح	سوی من عطف عنان تو غلط بود غلط
انچه گفتمی که حیب تو ترا می پرسید	قاصدا نظر زیان تو غلط بود غلط

دید رسوا چو ترا در هم جانی و تر محض تعین مکن تو غلبه و غلبه	
چه خوشنما بود ای دل بروی زبیا خط انافه اک نویسد دست چیدن ختن چگونه سلسله سر منقطع گردد زبیکه بام بخت کسی فلک فرست	کتاب روی منم را کند محض خط بچشم او چو فرستد غزال رعنا خط نویسد از بتواتر نگار زبیا خط روا بود که به بندم بسبال عتقا خط
نیاید از بت مایک جواب صدافین هزار بار فرستاده ایم رسوا خط	
رویف الظار	
دم در کشم ولا ز دم بی اثر چه خط مارا اگر نظاره رویش نصیب نیست ترا بدو وصل او غم افشای از نصیت چون دست و کیم است بود از سیم و زرتی جانان بوقت نزاع بیامد و لے سپرد شکر خدا که صاحب گنجینه نیستم	چون بی نتیجه هست ز راه سحر چه خط ایدل ز چشم روشن و نور نظیر چه خط فایز بزی بعیش خوف خط سحر چه خط از آرزوی وصل بت سیم بر چه خط انسان چو خود نماند ز فتح و ظفر چه خط گنج سخن بس است ز گنج گهر چه خط
رسوا از آن جل و حاقت رسیده است ای بو الفضول زین به فضل و بهر چه خط	
ساقیا در فصل گل بی عیش گوناگون چه خط یار مینوشد با غیار و بهیمنم او روم ماجرای عاشق خود نشنوی لیلای من در تماشاگاه یار از رفتن من فاده از وفاداری من و بی نیست آن بی مزا چشم دریا بار مادر و تماشا دگر	گر نباشد مطرب چنگ نمی گلگون چه خط شیشه دل اکتم چون جام می پرخون چه خط از سماع قصه و افسانه مجنون چه خط وز نشستن در چنین جا بادل بخردن چه خط ماه رویم را دلا از حسن روز افزون چه خط ای در یکتا ز سیر کرم و حیون چه خط
در فراق یار رسوا مرد عاشق خوش است	

خودگوار ز بسین باطالع و از خون چرخ	
روایت العین	
سکرشی بین چو رسانید مندر برترین شمع خورشیدان گشت چو آن مهر تجلی بر سید عشق در سوز و دهم و در آرزو ز نساد غیرت عارض آن ز بهر هجین ماه بسین ذره آتش عشقش بر پروانه بسوخت بهره قهقش آن بود که در کاخ جهان	آخند لایم بر یمنه زین گردن شمع جلوه صبح همان بود و بان دن شمع حالت شمع به جینیدم کشتن شمع تیرگی چون زحل آرد بر رخ روشن شمع لریزه آن شذر افتاد به سپید این شمع همه شب سوز و فانیوس بود سکن شمع
سازم از روشنی طبع تو رسوا چه بیان چرب گفتاری تو سوخت به بین و غن شمع	
عشاق بسد آن منم در کوچه بر زن گشته جمع آی عاشق دیوانه ام کشتن بیدار نه عدم تسبیح او بگشته ام ز نار را بشکسته ام ای بیل دل در چمن یکانه دلکش بکش	یا بیلان برگرد گل در باغ دلکش گشته جمع ارواح قیس و کوکین بر روی درخت گشته جمع نازم که بر تکفیر من شیخ و بر بگشته جمع مانند سنبل گرد گل گیسوی بر فغن گشته جمع
رسوا چه خوش خوان بلی کاند ز فراق در چمن این بیلان خوش از بهر شیون گشته جمع	
روایت الغین	
بمیدار جلوه آی جارض پر نور چراغ بسکه سودا زده زلف سیاهش شده ام آتش دل چو نسر و بکی از دم سرد هندیه شوق کایم است که در دای قدس می تو شتم صفت کاکل و رخ دوش فکر داغ عشق تو بسا داکر و داند دل من	تیرگی دام کند از شب دیوچر چراغ دیده غول بود در نظر از دور چراغ سوزش خود بکشد دور ز کافور چراغ کرد یکبار تجلی اسیر طور چیدار غ بود روشن بدم در شب دیوچر چراغ بادور قبر من این تابوم صبور چراغ

اشک میرنجیت در بسم ناله پیاپی میکرد	دوشش در وقت تاد بود چه بخور چراغ
<p>بست رسوا بدر روضه پر نور سدل بسترازد و ک دیده پر نور چراغ</p>	
<p>آید از شام بزم بت بی پیر چراغ جان نثار ت منم امرو ز حال لرغم قیاب وصف خسار تو میگرد اد ابر سر بزم هست ظلمت کدم ظلم بعالم بی نور پیش وی مه من ماه بیا بد چشمت روغ یاد آن عارض پر نور چو در دل گذرد شمع رو شمع صفت وقت چو رخاقت من</p>	<p>که برد از رخ او مایه تنویر چراغ که ز چشمش پسر دازدم شمشیر چراغ کاش میداشت زبان لب تفریر چراغ کس نیفر و خسته در خانه زنجیر چراغ پیش خورشید چه در یافته تو قیر چراغ راست از خط شعاعی بزد تیر چراغ خانه زانکه کند ناکه شبگیر چراغ</p>
<p>هست رسوا صفت از تیرگی قبر مصون آنکه برگردد سر تربت شبگیر چراغ</p>	
<p>بسکه دل رعش تو آن گل پیر پیر ز داغ نگشت آگید شد شام از بوی آن لعل سایه کوی جانان بسکه رخک باغهای چیت گر نیاساید مشام زاهدان از می چیاک عند لیمم گزین من دور ترا فاده ام بیک معذورت اگر آن بت پیام نشنود</p>	<p>پیش چشم روشندان شبهای سو چون چراغ پزیده عطرسن مغز من ازین دود داغ خاطر دم دار دز سیر و صفه رضوان فداغ خون حیض و خسته زربز تابا هر دماغ سوز دای سیاه و از آه من اینک ییغ و داغ بر رسولان نیست از روی مثل لاله ابلاغ</p>
<p>ای چه در کوشش پرسی حال رسوا باقیب در گلستان خوانده باشی قصه طوطی داغ</p>	
<p>رویف الفام</p>	
<p>از خط و خال و زلف سیاه کار لا تحف داری اگر تو همت مروانه اس ندیم طول زمان عیش و مصیبت تساهلست</p>	<p>هرگز دلا ز لشکر کفار لا تحف اقبال حاضر ست ماه بار لا تحف هیچ از طلوع کو کبدم دار لا تحف</p>

بلیل بصیرت کن و در کج باغ باش در فصل گل بوادی و حش چوپانی پیش خدا محاسبه باش بر دوحشر	اینک رسید موسم گلزار لاخفت ز نهار از شکست سیرنا لاخفت از ظلم بی شمار ستمکار لاخفت
رسوا کلام نست معرازا بت نال هرگز ز حشوزاید اشعار لاخفت	
آن سخله و برقت ز بزیم هزار حیف آنم که سوی غیره توان زیست ننگم دنیا و هر چه هست در و جمل بی بقا ست جانان تو آمدی و مرادم شمار زیست آنکس که زیر خاک ز ظلم تو بوده است از رشک بوی لفت تو فوخت شک چمن	شد شمع انجمن چو چراغ مزار حیف ای جان جان من و تعبد انتظار حیف بر بود بی وجود کنسم اعتبار حیف گویم چه حال خویشم ام احتضار حیف داری نه بر مزار شریفش گذار حیف دارم از ان بدعوی مشک تزار حیف
رسوا اگر نظم و نسق معانی بذات اوست بگماردش سپهر بکار شمار حیف	
در زمین غالب	
دل دستم شد و از جور و جفا گشت تلف ای که از دین و دلم پرد و پیری که چه شد آه در بجه تو باشکوه زبان آلودم هیچ صحت نشد از عارفانه عشق نصیب ناصبا طره مشکین صمغ را بکشاد گاه در سایه دیوار تو بهم نه نشستم	ده که آن آئینه حسن صفا گشت تلف همه در محضه زلف و تا گشت تلف حیف صد حیف که تسلیم در ضا گشت تلف ای طبعیان همه در رانی و اگشت تلف نکست نافه تا تار و خطا گشت تلف عمر من در هر پس نعل بها گشت تلف
نوه چند ز دم برد آن بت رسوا هیچ نشیند و بهر شور و بکا گشت تلف	
ردیف القاف	
ای بت ز لعل سرخ تو باشد جمل عتیق	نوز رشک جای آب نور و خون دل عتیق

<p>از اشک سرخ من که جگر گوشه دل است بگرود از نگین سلیمان نامور با آب و تاب عارض گلرنگ که رسد</p>	<p>همچون خذفت فتاده ز جملہ بگل عقیق نام ترا چون نقش نسیا بدل عقیق ہر چند چون چراغ سوز و شعل عقیق</p>
<p>۱۱۴ رسوا بگو ہمارو و منفعل عقیق رنگی بروی جو ہر معنی کشیدہ ام</p>	
<p>۱۱۵ جلد عالم جہم چون جان ست عشق خاکدان تیسرہ از وی روشن ست چون رسد آنجا کسے بے اذن او گر چہ محرومی ست نزد بلبلان پیش او یکان بود شاہ و گدا ہدیہ جان پیشکش مے یا پیش ہم کہ بی عشق ست و خلق ست خوار قصہ قاتلو اسیر را یاد کن جنر دل ز یاد مانند شدر گلشن دنیا پر از گاہ و گبہا جنر خد او نہ زمین و آسمان</p>	<p>آدمے عین ست انسان ست عشق شمع بزم افندہ ز عرفان ست عشق بر در حق ہر چہ در بان ست عشق دافع آلام حیران ست عشق آن عظیم المخلوق سلطان ست عشق وہ دل خون گشتہ همان ست عشق آدمی را عزت و شان ست عشق زبدہ آن عہد و پیمان ست عشق در دل ہمہ سنگ بنیان ست عشق ہمان مگر مانند ریحان ست عشق کیست آن کسی ز فرمان ست عشق</p>
<p>مشرقستان ست ای رسوا دلم</p>	<p>داند ران چون مہر نشان ست عشق</p>
<p>۱۱۶ وہ زمین غالب</p>	
<p>۱۱۷ خلاص نیست ز گرداب عشق بہ تحقیق بیاد آن لب بیکون خوریم خون جگر رسد بمنزل مقصود و ہر دمی زاہد دل از دست مدہ گاہ جالہ تقلید بخوی نیک سمر باش و آدمیست گیر من از نشید فسر از سخن نہ چون ترسم چنان بہ اعل تو یا قوت را دم تشبیر</p>	<p>چند دست و پا زخم ایدل ام ہر چہ عسین کجا بقسمت ما محتسب شراب رحیق کہ از مدینہ رود در دست سوی بہ تحقیق کز اختلاف طبایع شدہ چند فریق نزد عقل چہ انسان ہر ایکہ نیست طلیق کجا ست طبع بلند و گنجاف فکر عقیق لب تو رنگ شراب شراب شک عقیق</p>

همیروم من گم کرده ره ز کوی حبیب رفاقت از کج بگویم که در سدا ی فنا بحال خسته این دل خسته دای نصیب خود از مرخصی جدا قشربل کناره گرفت نشدرگزین ما فاضل بیتان محزون	کجاست آن دل گم گشته ام فریق طریق کسی بکس نبود آشنا فکیده شریقی سدا ی ریخ و الم زمان نیست شفیق پیر سش آید اگر آن جنم زهی تو فقیق کیا بدستگار مان داد و باز فکیده فقیق
---	--

دقیق سخن چو خالیک چه ساقش هم رسوا
نداده اند برادر از دل خیال و قیق

رویهت الکاف

۱۳۲

آشفته گیسوی چو شام توام اینک به راه بقی من می کشد معیبه ست در صومعه اوقات پنهانی کنی ای شیخ ایامی هلال است بان ابروی خمسدار ولدار خدا را گذری کن که بر اجمت واری نه خبر از من بد نام صد افسوس خود محمل دل جای تو ای غیرت بلی است ای غیرت غور جلوه دیدار حندارا	هر صبح و مسایسته دادم توام اینک حیرت زده زابد ز صیام توام اینک در میکره سرخ کنی که امام توام اینک بر روی خاک بخوسلام توام اینک از خود شده پامال خرام توام اینک من شیفته و دانه نام توام اینک وین طرقة که جویای خیم توام اینک هر صبح نظر بر لب یام توام اینک
---	--

افزونی عشق است ز تشنیه تور سوا
آزده دل از نوم و طلام توام اینک

۱۳۵

ندار و لطف عیار من اندک دل جان گرفتار سازم چننت بجز غول خور و نم ذوقی ندا کرد طیب مهر بان گشته نباشد نردم آه و فغان از غم پیای ترا باخیر اخلاص است بسیار	دل آزاد است و لدا من اندک که نزد او است بسیار من اندک درین میخانه غم خوا من اندک ز در سان تو آزاد من اندک شد اکنون گرم باز من اندک لبشق نیست تو از من اندک
---	---

اثر دار و زگفتاران اندک بود و اما سخن زار من اندک	نداری گوش دل برگرفته من تو باور کن که با موی میبایست
همی گویم چه غالب نغز رسوا چه غم گریه هست گفتار من اندک	
رویف کافور ساری	
ایازان شیشه میا بر سنگ آو نواز دست شیشه بر سنگ آتش زده صورت و ظاهر سنگ چو کنم صدمه عابر سنگ سر بسند زیم یا بر سنگ سرخ و میس ز قضا بر سنگ نام یاقوت بی بسا بر سنگ سوزنده آرزوی بر سنگ	۱۳۶ بشکن این جام و دلا بر سنگ ماه و خورشید ز ابر در رخس کار آن تیره زن بود عیبت آنان بیت سنگدل چه بوم ز سل هست باین گور آفره کار سنت جانم کمی زیم در جگر ای ز عکس لب تو شد چسبان هست مقصود آستان بوست
از دورگی گریز کن رسوا بنگر حالت دنا بر سنگ	
جلوه کن روا عمار درنگ تو کجا میروی به تیر و فلنگ هستی ای شوخ زاده سر سنگ شهره از حسن تو بروم و فرنگ میتوان دور کرد و آینه زنگ همچو آنکس که داشت زخم پنگ	۱۳۷ در فراق تو آسیدیم بر سنگ عاشقان کشتگان ناز تو اند چون نه غالب شوی بترک فلک زاد بوم تو کشور بیت دست تیرگی چون توان زود و ز دل شکر حق کن اگر چه دل بیش دست
از نگاهش چه غم کنم رسوا سید نام یاد و قف تیر و فلنگ	
رویف لالام	
همی گویم چه غم نغز رسوا چه غم گریه هست گفتار من اندک	۱۳۸ ای بهار رخ تو رونق گلزار خلیل

ای که مشهور خلائی شده رشک مسیح چون بیای پی بیداد و جفا بر سرین هر که نادان بود از عشق تو گریزد دور نزد تو نین جگر است شیدا کبیر یگمان روضه جنت برنش گردانند	خبری گیسو ازین عاشق بیار و طیل آیدم یاد ز جور و تم چرخ حمیل در کند تو فتد هر که ز نیم ست و عقیل آنکه از غم نه خون ریز تو گردی قاتیل چون ز کوی تو کنم نغمه ز نمان غم ریل
---	---

گر چه رسوا است سراپا گنه و جرم و خطا
بکنش خاتمه یا بخیز خداوند جلیل

۱۳۹

بر من ز بهر او در صدمه کش و دل از نجات من حکایت چشمش شنوده دل گویم چه از کدورت باطن بهجسار هر خطاله در ستایش صباست مبتلا باوشمنانش صلح و مداراست هر دن تا جان بود و بجسم من زار و ناتوان گر دی ابا ز وصل و بگفتی که دور باش	کارم چو گیسوش همه بت نموده دل رفت آنچنان بجواب که گویا غنوده دل گویا فتاده است تر خاک توده دل یار نه من بگیر چنین ناستوده دل ز نگار کین ز صفت باطن دوده دل چون بس کند ز عشق تو جور آزموده دل این ناشنیدنی همه از تو شنوده دل
---	--

رسوا بدیدگان بجایمید دل دهم
سداغ داد آنکه خود از من بوده دل

۱۴۰

از رخ صافیش چون آینه مران مثل در فراق آن در کتای دریای جمال خند زن چون برق برین بگذری آگه عزتش یارب بدست شاق فرخی است عید قربان است و بر قتل عاشق آدمی نیست این خال سیه بر عارض گلگونک یار از دمان تنگ آن گل بیهرن چری پیر و انحا از بسکه در عشق غلی برداشتم	وز هوای گیسوش هر دم پریشان ست دل از الم چون چشم من یک برجشان ست دل بچوایم آذری چون چشم گریان ست دل ز آنکه اندر بزم او ناخوانده همان ست دل همچو جان نا توانم بر تو قربان ست دل گل زمین و اندران چون تخم گریبان ست دل تغیه سان در وصف آن سرد گریبان ست دل ای ز عالم بخیر رشک گلستان ست دل
---	--

شعر رسوا خوانی و ادع تمیذانی که خود

در جهان نش مصحح زلف پریشان بخت	
<p>چون جرس به جرس گریان ملاکت دل حبذا بخت کسی کشن بر فرمان بست دل با گدایان را برائی شاه شایان بسته دل حالت دل بنگار از پهلوی نمایان بسته دل عاشقانش انقور از جور و ظلمت دل همچنان بر مضبوط و مستقلال نازان بسته دل</p>	<p>کاروان بگزشت دروادی حرمانست دل نیست مانوس از من آن آواره شکت طلب ای که خوانی قصه با از بادشایان عجم می تپد از ترش شمشیر بر دهن زمان جلوه دیدار او در خلد میخوابند و بس آنجنان نش سوخت آه من که شد مثل کباب</p>
<p>و اعطای بر توبه رسوا و پسند خود مناز ترک ندی کرده ام از پیشین بخت</p>	
<p>اگر چه بود در صحنه یان مادل عجب دارد اثر شور و عناد دل و بداد من آن دادار عادل که آمد و آنه این همسایه دل به تنگ آمد چو از جور و جفا دل بفارت بر و آن دزد و خدا دل</p>	<p>نگشتی عاشق آن بی وفا دل گل از شوق شفقش شد بهر گوش بکن انصاف من در نه بحشر چرا از گردش گردون نترسم یکویش ناله جانسوز بر دشت جگر خون شد که در پیش نگاهم</p>
<p>تو رسوا مبتلا کی غم چراغی سزای دل کشد رنج و غنا دل</p>	
<p>آماده گشت بیل لایق جنگ گل ای بنخیزد و روز به لود آید رنگ گل انظار تیز بخور داد دل خدنگ گل انچه که خواست بهانست جنگ گل</p>	<p>تارخ نمود آن گل خناب رنگ گل رسوا بهار باغ به گلزار معرفت گلهای تر کسی که بدستار میزند بلیل بگیر به ناز و گل خنده میکند</p>
<p>رسوا تو دل شکسته ز جور خزان مار یکساله راه طی کند بای رنگ گل</p>	
<p>اکنون چستانش ز فضل بسیار بر بغل از شرم دارد آن صدمه سید بنده بر بغل</p>	<p>آن طفل گل و می رود اینک طستان در بغل چنانم به سان ایل بگو آن میوه جان نوبخل</p>

آن قاتل خنجر کف بشش بران در نعل دارم مقرر شد که از آب حیوان در نعل هم که گوش معینا صفت چون باد و خوراک اکنون شود آن شک که گله سینه بستان در نعل هر دم قوی بی سیه مانده و شیطان در نعل ترسم بگریه و تافتش سر و گلستان در نعل	یعنی که تا کی ستازدم قتل از ره جور و ستم از حق نیز سلی محسوب نزد من که بیدار باش خدا هم که ماند هر زمان سست نگاریش بدل زلفه زارش در گذشت از دوشاخ ای پیچین کی کام جان یادم بگذران غیرت حور و پرست اینک بگشایم برود آن گلخانه سر و قد
--	---

رسوا بن قاتل کو شاید که بنیم روی او
اینک بگوشم میروم تفسیر آن در نعل

روایت المیم

دو زمین ناطق مکران

در ایام بهاران طرف از فصل خزان بستم در این خانه را فقط قافیه می شناسان بستم بر روی اریغوانی ساد و چشم خفاش بستم عقیقه می دان که در جبهه چشم خود بنگاش بستم نمیدانم که بر بازوی خود چون حریر بستم ولی چون بشکنم عهدی که با پریشان بستم خود از طولی امل در پای و من بسیار بستم بباغ و هزاره و همیشه آشنایان بستم دل از روزی که من رکاکه و خنجر بستم چه حاصل گر بی تاب و بیست که دو کال بستم	شکستم سنگ و تامل عشق کفر خان بستم غلام بعضی کین ارده بدل از صلح کل اصلا بهار و دیگرانیت گلزار جمالش را زمن و آسمان خود در بای خون بودی زمن آشوب می پرسد کثافتی نامه بار زخم بر سینه غار از ابد اجام و سبوا اینک همایون رخ فکرم می پرید از عرش بالاتر خوشان کمان بیل بودم ز کتک ارتدس اما و ماغم گشت عود قمار می بر نمیباید افشاند آنک ادب تعلیم از من طغی که دل را
--	---

که باشد ناطق مکران محال نطق کو او را
من ای رسوا زبان طوطی هندوستان بستم

ممن بیدل فراغت از گلهای چمن دارم دل اند و بگین آناه از دایغ کمن دارم	ببیند و اعتماد حیران گل پرچم دارم نباشد احتیاج منم هم اصلا که از عمر دارم
---	--

<p>لعل آساید نرنگ فلک جروح شمشیرش بر قسمت مجبور یعنی پر دم تنه گریم اسیر نفش شگنیم خدای چشم فشانم بجرم آشنای کشمش عاشق ردا دارد سمنه باز آن سفاک یامانم کند روزی شکست سنگ افراخو شکست شیشه فلکست بیای ای حیدری در آن کنونی قضا عیادت زینل پادار آمد قضا می بستی فسان صدای سخن آفریست چون آواز کجاست قوامی سپهر میخاز می طلقه خورشید منم مهری می تو شدم عاشق تربت العجب هستم و از سید خدایان سیریش که در گلشن</p>	<p>ز حسن اتفاق آن لرباقی تیغ زنی ارم که بشوخی برقی شش پدا و پنهان خنده دارم چه انعام رقابت باغزالان خنجر ارم که دارد و در با می مشند شمشیر من ارم نیاز تربت و مدفن نه پروای کفن ارم چون سنگین تیغ من هست آنکه من بر که بزم ارم نه پنداری که در جرقه جان نمیدارد ارم بجای سیرین تربت تن لغو کفن دارم چه بعد است آنکه ایدل خدای خویشتم ارم نظر با بر غنایات خدای ذوالنن ارم خدا را ز غم هب شیخ و طسیرق برهن ارم بهست خویش حاجی خامه شاخ سنتر ارم</p>
--	--

چه جان ار که سپید ز من دلی رسوا
بروز که کاش که کش حکم بر ملک سخن ارم

<p>چون شود چون نظر از این حال تکامل کم بس نکند آنکه بر زخم دل بیهوش شکست چون ز غوغای قیامت هم اندر کوی یار بسکه کردم گریه و سوختن با چون چراغ ساغر می آید چشمم که چه بیست ز اهدا این دل مضطرب بچین گیدوش آرام کرد قانع و مستعدی از عطر کج بر میان شود دین و دل ادا گرفت از آمواره غوغا بر زند براج عقابم لی مضطرب که دانا خیزد چشمم همچو آنکه با سر تنگ</p>	<p>کرد و عشق توای آرام جان آرامم در تبسم چون کشاد آن دلبر گلغام غم دارد از بانگ سگانی بیشه کی خمر غام غم سوخت اندر دیده این عاشق بدنام غم شهره آفاق شد از فیض عام جام جم مرغ دیر که کی زند در حلقه ای ام دم چون بگیرد نگهست آن نفس همچون شام غم خود غرض خلق باشد همچو آن خود کام کم بلکه بالاتر پرد از طائر و دام هم چو ش آتش میسزد از خوبی ایام بم</p>
---	---

پخته منفر خودی رسوا سکاف کی بود

	میکنند گردن بجزایب عبادت تمام غم	۱۳۸
<p>پوشیده از خود اسیر دام سیاه و خودم حلقه ماتم سه پا قبل ایجا و خودم بادل اندوگین و جان ناشاد خودم همچو یوسف عاشق حسن خدا و خودم گشته نامهربانیهایی جیلا و خودم در قیامت لران بود اقرار بیداد خودم وسی نیاری از تقاضا گه فریاد خودم التجای نیست اندر دل زهره زاد خودم مشت ایزد که خود ممنون اعدا و خودم</p>	<p>از ازل دیوانه زلف پر ز ا و خودم تا وام آمد زادن و مردن از ان مثل حباب کو بهرم عشرت آن دلر با گنجایشم التفات من چه باشد بر عوس و زگار کیست آن کز خون من نگین کند تیغ جفا ترسم از رسوائی و بدنامی آن ظلم دوست نقطه از دل فراموش نسازم زینهار گر بگیرم عشق در زو با تو ای شک پی غزوه اش چون نیت گشته کند بخودم</p>	
	<p>بار بار قسم بکوی بار رسوائی نشد آخر نیش ششمره رسوا از آفرینا و خودم</p>	۱۳۹
<p>عزم خامش کردن شمع شبستان که ده ایم کز نسیم آه زلف غم پریشان که ده ایم سالماسیر بیاض پیر کنعان که ده ایم دلن می آلود زبجسم عریان که ده ایم لا جرم دل امریدی پرستان که ده ایم بین که چون ارباب حکمت جبر نقصان که ده ایم شاید از دل شکوه خار مغیلا که ده ایم غیرت کمسار در وحشت بیابان که ده ایم را از دل ادر پزاران پرده پنهان که ده ایم</p>	<p>در شب یک یاد روی جانان که ده ایم زین نجالت چون برون آیم جای غیرت چون سواد دیده حسن یوسفی محبوب است جانه زرق و بار بار در خون دیده ایم خاطر باشد فقور از زده خشک ابدان شیشه بر سنگ آمد و مینای می بر شتم آبله در پای ما خون گشت و از غیبت چکید بسکه طفلان بر سر ما سنگها افشانده اند پاینده از گوشه چشم ای سر شک خون بران</p>	
	<p>خنده با میگردان بر چرم و رسوائی گزیت بار با نظاره ابن برق باران کرده ایم</p>	۱۴۰
<p>ز خشم جگرم بپشت نیت زهریم در پیش نگاه من فاسد نظریم</p>	<p>ای در لب لعل تو ننگ بلکه شکریم باران بکه این نکته سرازیم که محارم</p>	

جبار نه در ارج نبود فخر ملائک هر صبح بخیزی دکنی روسوی گردون سوز دل پروانه چه گله که نه افشان ای عشق ندانم چه بلای که نه بهیست آن غیرت خورشید بود آینه سان نخسپند رقیب آن بلای شوق دروا خیمه زده نور حسین کو اک با چشم کشش بنی ضد حیف بود	در رتبه افلاک گذشت ستایش هم اسمانه شبگیر خبر ده ز اثر هم در شمع گرفت آتش و افتاد شمر هم شد انجمن عیش و طرب در هم و بر هم حیرت زده آه ست و مناجات محرم افتد نه مرد با سه بکری انکه در هم سگرشته افوار رخ شمع در هم کاین طفل سر شکست مرا است بگر هم
---	--

رسو او کن گریه که یعقوب درین کار

گم کرد چون کشت دل خود نور بسمر هم

۱۵۱

خواهم بر دای عشق تو اندر سر افکنم آن ناتوان بنم که پیرم چه پیر کاد آن ماهر و بزم من ارباده در شد آسان توان فکند سفاکینه جام گویم اگر ز جوربت آن جز جفا می شان خواهم که جای دانه اسپند بیدریغ دل داده جمال خدا داد بسرم	شوری ز خوب تو بیام در افکنم خود را اگر برگزیده صبر افکنم خورشید را گذارم و در ساغ افکنم زاهد بچاک چون قندج کوثر افکنم عشق خدای خود بدل کافه افکنم دل را بشق خال تو در حجه افکنم حیثیت است اگر نگه بزر و زیور افکنم
--	--

لعل سخن بس است که افتد بدست کس

رسو ابروی خاک و رو گوهر افکنم

۱۵۲

آفتابم زده سان در کوی یار افتادم از کشا کشا چه می پریمی شب تازان بچو من دیوانه در موسم گل برنجاست خاک کوش گشتم در شب که از سرشت منقته وقت اعجاز است ای شکست بجا هست بسکه فارغ می زیم ز بهر و چون سرشک	از سپهر عنبر و اوج اعتبار افتادم در پریشانی چو تار زلف یار افتادم ببلبلان گریه اینک سنگسار افتادم پیین که در چشم رقیبان چون غبار افتادم باتقن لاغر بفرغم نزار افتادم از نگاه هر گدا و تاجدار افتادم
--	--

رفت رسوا یک قلم حرفه نام داشت دلم عمر باشد دور از یار دویار افتاده ام		۱۵۳
رفت تقدیر که وارفته صبا با شتم بر دفع مرض عشق که روز افزون باد قلقل شیشه می نیست کم از قلم قراد نخجینق فلک از سنگد لیبار و نس عشق تو آمد و رفت از دل من بید و قرار روز نظاره خورشید و قمر که در دم	مست و مد و پیش خرابی و رسوا شتم حیف صد حیف که در فکر واد با شتم بود الفضولیت که منون مسحا شتم شیشه سان بشکندم که به قمار با شتم چون کنم چون که بجز تو شکست با شتم روز و شب پیش خفت محو تا شتم	
ماز او بر سر و بر چشم و لیکن رسوا تا کجا کشته آن غمزه بیجا با شتم		۱۵۴
تا وصف حال عارضت بیا نوشته ام در یاد حسن آن لب میگون و گردش القاب یار ما چه پرسی که در خطوط گرد یار شجره طورست فی مثل روز فراق تیره تر از شام غریبت از جوش نور باشی چنانست بودست ز لگن گشته نیست اگر نیک بگری دفتر سیه چو نامه خود گشت و اندکی	از نور دیده سر رسو یا نوشته ام فصل ز باب ساغر و مدینا نوشته ام یوسف نوشته ایم و مسحا نوشته ایم رخسار را هم آتش موسا نوشته ایم کمانه اشبیه کیسوی لیلای نوشته ایم کرد صف عارضش بیلای نوشته ایم رو داد دل بصفه رسوا نوشته ایم ما از حقیقت دل بشید نوشته ایم	
رسوا تا مافض تصانیف غالب است گویا از دست آنچه که خودمان نوشته ایم		۱۵۵
از مرض سحر تو سوی بقار ایهم طالبی بنایم محض حریص میسم دل که همید شتم ز تو بگذاشتم رخ نه نمایی اگر غیرت خور با داد دیده و دانسته خود راه و لا گم کنم	عیسی من یک نگه بر چون غما هم بر در میخانه بین شوکت به حجا هم باز نرسید شش چه بلا سا هم دل ز تو آوشتد راه محله گا هم خضر من آمد اگر جسم بگرا هم	

<p>غیر ز غیبت بردید مرا چون بزم دای ننگ اجل دور گر یزد سن ساغرمی چون کشم پای بیکجان نهم مگاه نشد گام زن آه بصحرا ی من سنگ ندانم که کیست سوز دل از بر حسیت</p>	<p>بین که بجان عدد آفت ناگاهیم دجله آفات را بهوش بر ما ما بهیم تا بیکجا میرسد پایگاه شایم بسکه شد آزرده دل قیس ز بهر آیم چون شود آگه دلایت ز بهر آیم</p>
<p>خامه رسوا بگفت چون نبوشت این دل حسن کلام تو شد مانع کونا بهیم</p>	
<p>در بغل شوخ گل اندام و صمن برو ششم ابر گریان را بچشم فکر چون کردم نگاه از حسیض خاطر طالع نبود آگاهیم تا صیاناورده بود از گیسوی شکیبیم هسته این عالم امکان خیال پیشیت پوسته آن لعل میگون چون نشد روزی را</p>	<p>هم نشین روزی بهار خلد و بر دوشتم بود ورمالی که من بردیده تر دوشتم آرزوی نامه از بال کیو تر دوشتم بوی قفریج و مانع از عدد و عنبر دوشتم خواب شد معلوم از زانو چه سر بر دوشتم خون دل خورد دم اگر آب پس اغد دوشتم</p>
<p>بهر تسکین دل مضطرب یاد ابروش دلتی رسوا به پلوتیغ و خور دوشتم</p>	
<p>در سر کوی کسی با صد تنامیروم بسکه ز نور ناتوانی دارم اندر چریار آن بت تر ساست اندر کعبه دل جلوه گر قیس مجنون بود که از کوی لیلی رخت قلزم اشک روانم هر زمان گوید که من انهم خور قاصد ز شرح قصه پر غصه ام</p>	<p>چون به بینم ناز بیا ما از جا میروم اینکه از خود بهر آن رشک میجا میروم در تلاشش بر در و در و کلیسا میروم من ز کوی دستاش کی بصحرا میروم سوی صحرای موج زن مانند دریا میروم قیس در افسانه خوان تا کوی لیلای میروم</p>
<p>اختیار نمیست رسوا رفتم و میگذ می بر دهر جا که ذوق جام به میروم</p>	
<p>ور ز زمین ناطق کراتی</p>	
<p>چه شکایت ز تو ای ساقی بهوش کنم</p>	<p>غیر می نوشد و من چون جگر نوش کنم</p>

<p>حیف صد حیف بدشنام زبان آلائی واعطا چشم دار از من بی خویش که من گوید آن دیده تمان که من از تیر نگاه یار من باشد من باشم و خلوتگه راز ای تن زار اگر تو گران ست سر تا یکی محنت تجرید کشم اے زاهد</p>	<p>من دعا گویم و آیین ز جمان گوش کنم ترک آن کافر و کیش جفا گوش کنم صید هر ترک سیه مست فزه پوش کنم شمع را نیز در آن تحسید و پوش کنم یاش یک چند کزین بار بسکد و کش کنم دختر رز طلب از رنق و نقوش کنم</p>
---	---

یادیم حمد خدا صبح و ساء ای رسوا
 تا کجا و صفت رخ و زلف و بر و دوش کنم

۱۵۹

<p>بسته حلقه آن طره خدا رشدم شمع در کلبه من یافت نه زهار شمع سوختم ز آتش غیرت که بآن آتش خور چون شوم در از آن شوخ که در گلشن دهر ای طبیعیا این متعدی مریض بود مگر زاهد اعدا عشاق بود ترک وجود خواب دیدم که بیفت او گره در کارم بوده ام پریش و کوکب و قیس عشق آه اندر جگم بریزه الماس خلیه هر دم از خون جگر هست شرابم ساقی با من ای عسوده جو قطع محبت چه کنی بختم از پر تو روی تو نشد آه سفید</p>	<p>چه بلا دام بلا بود که گرفتار شدم بسکد دل داده آن شعله زخار شدم غیر میگفت که در عشق تو فانی شدم گل شد آن دلباز و نقش زار شدم چشم بیمار کس دیدم و بیمار شدم تو پندار که من مست و مستی شدم دیدمش چنین بجهین آه چو بیدار شدم که بوی تو بگو بسیر و اغیار شدم چون زنجار آید با شکر کن نار شدم شرم کن شرم که در در تو فروغوار شدم باد و عالم لغت بر سر پیکار شدم تیره اختر بهر زلف سیه کار شدم</p>
---	---

شده خلق شد از کفار افشان رسوا
 منکر رسوا شدم از چشم که یار شدم

۱۶۰

<p>رولقی بزم خورشید و دوشش کردم چون سرم لائق محراب نبود ای زاهد مغر جان یافت داند زلف تو یک شمشیر</p>	<p>شمع سان از بزم جور و خوشش کردم لاجرم وقت در باده فرو شش کردم پند شیشه هر عطر فرو شش کردم</p>
---	---

کی زلال لذب نوشین کسی نوشیدم قزوه وصل بگوش دل من چون رسید این حلاوت که بشعر و سخنم می بینم	سم اگر آمده از دست تو نوشش کردم چه کنم گوش برآو از سر دشتش کردم عاریت هست که من از لبششش کردم
بود گونا طلق با طوطی گویا رسوا لیک چون بلب تصور خوشش کردم	
آهی اگر ز سینه سوزان برآورم یاد آیدم چو گیسوی پر پیچ و خم بباغ گویند یوسفی ست که آمد برون چاه ریزم برون ز پرده چشم اشک لعل لنگ گرد و غبار راه تو از میسر او نیست سازم بیان ز عارضه از آب تاب او	ده د از نسا و فصل زستان آورم از بن درخت سنبل بیجان برآورم دل را چون ناگان ز زخندان آورم یا قوت را ز کوه بدخشان برآورم از چشم خویش کحل صفایان برآورم دو غن ز موم شمع شبستان برآورم
روز جزا چون نامه اعمال ز بغل رسوا شبیه شاه شهیدان برآورم	
در عشق عارضش دل دیوانه شوختم آیم چون برون ز نجالت که در فراق ساقی عجب مدار که از آتش شراب هستی تو شمع محفل اغیار بی حجاب دل را گذاختم عشق تو شمع رو	یعنی حریف بلب و پروانه شوختم آمدل که بود خانه جانانه شوختم در بهار شیشه و پیما شوختم در برق آه ظلمت کاشانه شوختم جسم نزار چون پر پر وانه شوختم
خوابی که داشت نه کس شمالا بگلستان رسوا ز سوز گری افسانه شوختم	
یاد ایامی که عشق گلخاری داشتم بود آغاز جنون دم در دم دشته میخندید اندر جگر نشتر صفت ثرکان یار لب نبود از توبه می زینهارم آشنا داشتم چیزی نه از دنیا و ما فیما خبر	عند لیب آسا بکوی او گذارم خوشتم از بے فصل بیماری انتظار داشتم از مغیلان آرزوی نوک غاری داشتم پیش پیر میفر و شایان اعتبار داشتم از شراب بخودی رسر غاری داشتم

آسمان در دیده من دود آبی می خورد بود روشن چشم من از جلوه انوار قدس سیر دریا خوش بختی آمد مرا در حسیار	در دماغ از خوشش سودا بخاری دادم زین جهان خاکدان در دایه غباری دادم جوش زدن از چشم گریان چشمه ساری دادم
الغرض رسوا بر گاه فکر فرسای عشق خردنی می شد هم خود و قاری دادم ۱۳۷	
هی چه گویم که ز کوشش بچه حرمان فرستم در میان من و او نسبت سلطان که است در خیال گل روشن که مینا و خندان چهره آن غیرت گل از غضبانه دشت چین آدم آدم از صومعه در بستکده آوخ آوخ که بمنزله ادا ای دل جنبا اشوق شهادت که سوزی شستن گاه	خنده زن آمده بودم من گریان فرستم چه عجیب گر بخشورش چو گل ایاں فرستم بلبل آسایچین از غزل خوان فرستم ره بدحت گری گلخ کنعان فرستم همت ای شیخ که من از ره ایمان فرستم مینوایانه شدم بی سرو سامان فرستم نغم از خوش و چو گل خرم و خندان فرستم
آمد آواز که رسوا است غلام شد دین چون بدروازه شاهنشاهی چیلان فرستم ۱۳۸	
ایسکه شد برق خرابی شمع در کاشانه ام اچنی پنداری که مستم نه جهان مستیم اینهمه سامان عشرت چیست ایدل تو بر کن از جنونم قصه خوانند مردم روز و شب غنی طبعم غمخند از تماشای چین یک نظر دیدم نه ز استغنا عروس و همسر داستانها می فرم امروز از پیشینیان یک نظر فرادستان در بهایش مجلس جان	غیر خاکستر نیا شد هیچ رخت خانه ام چشم مخور بتانم غصه ت میخانه ام از گدایانم چه کار از شوکت شاهانه ام تا شد آن رشک پری به بخانه و به خانام نشگفته خبر سیر صحرای این دل دیوانه ام آفرین صد آفرین بر همت مردانه ام مردمان خوانند فردا در جهان افسانام آن خسر دیدارم که باشد نقد دلی بیعانه ام
اندرین غمخانه رسوا آن تیر و شرم کابل دنیای نباشد ره بجلوت خانام ۱۳۹	
خواهم که سوی قبله حاجات رو کنم	یعنی طواف کوی بت جنگ جو کنم

جاری بدر و چو ز چشم ست سیل خون ہی آفتاب و دعویٰ چمن کے رخس خون شد چمن ز غالیہ ساقش ناخدا گیسو یار آمدہ زنجیر پس عقل صد چاک گشت جاہ رسد و بہار گل گویم تنہا سے آن لب شیرین دے دلا بندم حنا پیای نگارین اوزاشک	تحصیل حاصل ست کہ قصد خون کنم از باہناب آئینہ اش و برد کنم پس چون خطاب نہ کنم مشکبو کنم تا کہ دراز سلسلہ گفت گو کنم دیوانہ ام ہنوز چہ فکر و نو کنم اول ذرا بچشمہ کو شرد و نو کنم ای دل عیث آہ چہ شست نشو کنم
--	---

رسوا بیا کہ نعرہ بکبیر بر کشم
تا چندین بکوی بنان مائی بگو کنم

رویف النون

جام خون گرد و دلا ز غیر ترش گل در چمن چون بدوش آن سر و قد آویخت کامل در چمن خندہ زد گل غنچہ ہمیشہ گفت گل گل در چمن خوشہ انگور شد پیما ندل در چمن اوفتاد از قدر غنایش تزلزل در چمن مار پچان شد نیم زلف سنبل در چمن شیشہ می شاہد و گلہا ہم قاتل در چمن خار صحرادر زکامش بود چون گل در چمن قمری و بلبل کہ اگلند ست غفل در چمن بلبل نالان بخواند سورہ قل در چمن	۱۶۷ یار ما چون در رسد با ساغر گل چمن شد گمان سنبل پیچیدہ بر غفل سے باشد این فیض نسیم کوئی گلزار من ساقیا گلگشت گلشن ساز و فکر می کن سر و می لغزد صنوبر نیمی لرزد چو بید طرہ خدا را آن گل چون بیا دم در گذشت ز ابد اینجا نباید قیل قال بے محل در حق مینون وحشی بود گلشن کہ ہدوت خیر باد فصل گل گویند ز آغاز بہار گردش گیتی تماشا کن کہ بہرہ دہ گل
--	--

پردہ بای گوش گل گردید رنگینی غزل
محض بیگست رسوا شو بلبل چمن

زخم تیغ ست آکبر دار تر مرغان بر چین از زمین در قتل گم رنگین کند زنجیر چین	۱۶۸ چون کنم بر چین ز شمشیر توای خود سر چین ہے گلوی خشک اقاقل ہمچہ کم مبین
--	---

دوش از داغ خلای شد رخ و سیاهی او	بر درش هر روز می ساییدم آنو چوین
چشم سوا آئی مدار از گردید در جوش چوین	آب رنگ تازه می یابد ز چشم تر چوین
جبهه سائیم کند آنکس که بر درگاه عشق	تا به شش مانند خور در عرصه محشر چوین
چون نباشد پر شکن پشیمانیش از آهن	آینه گردد در زنا شیر نفس چوین

بر روی خانه سرودن چه سود آن بهر کما
بر زمین بالیم رسوا از پی کوثر چوین

غزل در زمین دیگر

۱۲۹

ای از ره تحقیق بر لبها چه کس است این	مار از لب لعل تو یک نکته لب است این
جان بر تو خدا سازم و دل هم بنگاهت	انصاف بقدر که چه خوش شمس است این
عزیزیت که انور طلبت در تک و تا زم	در عمر خودم گاه گفتی که لب است این
ای مرغ خرد رفت زیاد تو پریدن	پا لبشکی دام بود او هوس است این
بوئی نشنیدی و تو از خویش بر فتنه	زاهد چه دستر باده ماز و دست این
آن بلیل گوینده که خوش بود بگلشن	از ظلم تو صبر یابد بند قفس است این
در وصف میانه چه بگویم که چو تو نیست	جان مرغ جان تو که تا نفس است این

چون غالب خوش بود چنان نغمه سوزائی
ای بلیل ایران نه رسوا هوس است این

در زمین دیگر

۱۳۰

دوش در خواب بدان سروسسی لای من	خفته شد سید را از آه خاک سرسای من
اتحاد آمد دوی بگرخت یعنی درصال	مسکن بر پایش شدم و انگشت ستر پای من
چون بخوانم یوسف ثانی در حسن جمال	تو ایست بر ستاب و دلبر کیتا من
بعد مردن نیز دارم نسبتی با آفتاب	ذره ای خاک شد یعنی همه اجزای من
تا شلرب عشق پیروم شد بهوشم بجا	از تنزل نیست اگر نشسته صدهای من
عند لیب ابر خون بگریخت در بر عجم	خون گل هر خطه بیرون یزد از مینای من
عزم رفتن چون کنم در بزم آن شک مسج	رعشه طاری میشود از ضعف بر اعضا من
غیر اعیال ضرر ناید ز مودی هیچ کار	افعی زلف سیمه اندام چه جزایه من

غیرت نرنگان عاشق نشتر فضا شدند ای ستمگار جفا آتین ترس از رو و شتر	هر بن خارست خون آلود در صحرای من بیگمان بستانم از تو دادمی ابرای من
دانم ای رسو اگر ملازم فراش کن دوش گرد و بجز سنج میندیشونی انشای من	
۱۲۱ در زمین غالب	
باید اندر شادی و غم هر دو یکسان بایستن مرگ را دانند مردان اتصال محن و لطف و اذیت را در عالم هر جا نیازان و دو چیز به زرع یابی نباشد جامه در دیو انگه هیچ حاصل نیست از سیر گلستان و چمن جدا قیمت که باشد بهر آن از ازل	حیف گریان مردن بسیار خنده ای بایستن هست گو یا مردن را بر بار عرفان بایستن مردن اندر مقتل و در کوی جانان بایستن آتش اندر فصل گل با حیف ای بایستن خوش بود در صحبت رنگین ادا بایستن مردن اندر فقر و در گور خنده بایستن
در جهان گرفتار دانی نیست سوگو گواش نیست بی شغل سخن ز نهارشایان بایستن	
۱۲۲ در زمین غالب	
دارم لعشقی آن در یکت اگر بایستن چشم ترم به سجده ابر بهار است میگردم آرزو که کنم ضبط سوز دل اینک رسید فصل بیماری بشور شین ای دل بصری بگو کن و در ضبط و در کوش برق جنده لازم ابر است در جهان تشنیه نالدای من و سوی من ندید خیز و زخم کشته دل هر دم ازین صدا بر شمع حصه گریه نباشد ز جریار ایال بیا که فصل بهار است رفتن	چون ابر ز بیم لب دریاگر بایستن یکسان بود بگلشن صحرای اگر بایستن برخاک بخت خون تمس اگر بایستن گل خنده کرد و ببل شیدا اگر بایستن مردن به از بهار و ادا اگر بایستن از دست خنده کردن از ماگر بایستن باری چه سود بهر تماشاگر بایستن باشد مال خنده عیب اگر بایستن دار و بزم ساغر و میناگر بایستن آغاز کن چو ببل شیدا اگر بایستن
رسوا زنده سنج مشیرین کلامیت	

دار و سباز طوطی گویا گریستن			
ور زمین غالب		۱۴۱	
چیف ست شیخ ز ابروی پهلان شناختن مومن بهمان که کاخ عشق ست در جهان آزاد باش و گوشه عزت کن اختیار ای شاه حسن عین حقان شناختن گویم چگونه هیچ دمان حبیب را دل را بخونیش خواندی خوش بر بختی	بیراز نگاه و رخ ز رخگان شناختن زان مشکل ست کفر ایمان شناختن هیچ سست هیچ باغ ز زندان شناختن از مهر و لطف و تدار گدایان شناختن لازم بود حقوق نمکدان شناختن خوش آید از تو عزت ممان شناختن	رسوا بیا سینه اشعار را بزمین خواهی گر انتخا بر دیوان شناختن	
ور زمین غالب		۱۴۲	
کشتگان تو دای شوخ نزاری غم شان بسکه نشتر زدی از نو کرده بردما حاشقان گاه نگیند پی حور قصور مردم از شادی زود آمدن محبوبان لب کشایند چو این غنچه پهلان بسخن اشکهایم بدایح نه کم از حجاج اند از حسینان جفا پیشه به تنگ آمده ایم گر چه خوبان همه بیرحم و جفا آیتان اند	فرض عین ست که بر پایگنی ماتم شان در شفا خانه حکمت نبود مرهم شان زین جهان بدو جدا گانه بود آدم شان شد پیام اجل من قبر مقدم شان نقطه لایتجربی ست یقینا فسم شان دل بود کعبه آتما و جگر زمزم شان مهلت شکوه کجا از ستم پیسم شان دایر است با جماع احم الظلم شان	های از مردن صبا می غالب رسوا لحظه فارغ و آزادیم از غم شان	
دیگر		۱۴۳	
قطع گردد ز جفای تو کجایاری من سنگدل آید میسید و همی گفت بنان بان خلاصم بکن از بند قفس ای صمیا و	شهره هست بعالم ز وفاداری من آتش آب ستا زین چهره گلناری من ورنه گریند عنادل بگر قاری من		

گشته غمزه آن حور لقایم چه عجب ترک ما گفت بجلا د فلک وقت سستیز باده پیمانیم ای مرغ بچه باده پرست	که بیایند ملایک بعسدا داری من بان گیر از برش تیغ ستمکاری من هست از میکده چشتم تو میخواری من
بسکه دارم قلم تیز و درفشان سوا گشت نیرسان خیال از شرم گهر باری من	
دیگر	
۱۶۶ چه پرسی ز ایدا از آخر بخت خراب من ز انوار جمالش خانه تاریک روشن شد بود از یور بای کینه فرش کلمه تارم ز چشمم خوابناکش طالع من خفتن آموزد بعد فتن هم گزدمار سیاه گیسو جهان تو باغیا من افشده انگور مینوشه رسید نهاد آغاز و خود فرار شد نامش بود آفتش ز رشک حور و چون شیطا قیام	ایا غمی بود مشرق شرابست آفتاب من سوا دتیره روزی بر تابدا با تهاب من چه در بیت سخن آید بت شوکت مآب من ز چشمم من رباید انتظار یار خواب من کجا قطع تسلسل بعد مردان عذاب من بجوت روز و شب خون جگر باشد شراب من مگر دیدست ز میقی بشو بای اضطراب من ز آه عالم افزودم به بین تیر شتاب من
بخوانم این غزل را بر زبان حاضر بندی که گویند چو اد رسوا انگو گفتی جواب من	
۱۶۷ بسکه او دور تر از مهر و وفا بود نه من آن کج اندیش چرا در غم و پیچیدم اندخت دل بود از من و خون یغمت پاماش کرد دور از کوی ارم رشک کفای غیرت گل نامه ات سایه احسان بر قیوب تو فکند آن غیوم که چو از کوی تو رانده مرا	غیر مستوجب صد جور و جفا بود نه من سقبل آشفته آن زلف و دانا بود نه من لا لاقی سر ز نش آن دزد خدا بود نه من عنه لبی بچین لغمه سر را بود نه من چغده و دودن سختی ظل هما بود نه من دل سرگشته من رو بقفا بود نه من
من آنم که گفتم از کسی فاش خلق این خطا نیز ز رسوا می شاید من	
ردیف الواو	

نشان از محبت غمخسره راجا نانه در پهلوی	طیلسبیل صفت هر دم دایوانه در پهلوی
شتراب مطرب چنگ رباب انگاه میز بسید	کرساقی پیش و باشد بود دجانانه در پهلوی
بجان تنگ آدم از ناله های بر خال ناله	ز شکو و ناله قاتم گشت ماتم خانه در پهلوی
ز بیم آنکه تباری نگسلد از سنبیل زلفش	خلد چون خار صحرای مصیبت بیاید در پهلوی
چه حاصل از نجس محسوب چیزی نخواهی یافت	چو دل پوشیده دارم ساغر و پیانه در پهلوی
چه آید خواب ز چشم که هر شب این دل مضطرب	ز گیسوی پرافسون سر کند افسانه در پهلوی

مکلف نیستی رسوا مکلف بسوف گردان

بیانشین بیزم یار چون دیوانه در پهلوی

باشد پری چه و اگر حسن جمال تو	خور و ملک مشرفه خط و خال تو
زلفت در از چون شب چراغی می چه بود	دستم بکو تویی ست چو روز وصال تو
ترسد نه چون گدای تو ای شاه ملک طین	شایان بلرزه اندر جباه و جلال تو
در گلشن مثال مثال تو بر رخاست	بینم چه سان بیالم رو یا خیال تو
ای دل بیا و طره دلیر فغان کن	ترسم بجان غمیر نیفتد و بال تو
جو پای گوشه پی مدفن بکوی تست	افتاده نقش شیفه میخسته حال تو

آغاز کار اینده رسوائی ست بوی

رسوا ندانم آنکه چه باشد مال تو

دیگر

ندارم جستجوی ریحان جز جستجوی تو	سرن کام را کو آرزو جز آرزوی تو
رسد صد کار جان فلک سلاوه او گردد	فرستم قاصدی بانامه خود چون بوی تو
مرا از نزد خود راندی و گفتم آهوی صحرای	سگ خوشم بخوانی گریایم سوی کو تو
چو این ناله ایدل چرا این شور یار بها	بجا در خاطرش جا میکند این پای تو

گردل بابت شیرین سخن بسپرد رسوا

که در دل خلد طرز کلام و گفتگوی تو

بر دلین الهام

تاب و دغان تو آب در یکتار ریخته	سرنخی لعل تو خون لعل حرارت ریخته
---------------------------------	----------------------------------

	<p>ناسوا دطالع من طح سودا رنجیت بیجان بر خاک آب روی دریا رنجیت این سیاه تیره رو و خون سودا رنجیت کش خلیل از دوست خود در کلب بطی رنجیت لطف محض است انچه از می مانی مارنجیت</p>	<p>نقطه گردید خورشید از شب بخور غیب چشم گوهر باران از کم که از جوش سرنگ قطره خون شد ز عشق خال مشکین دل دل شکستن بهم آن بنیان عالی منزلست در خراب آید و نیادم مزین از در دو صفا</p>
	<p>انچه کلب گوهر افشان تو سودا رنجیت داعی بروی لاله احمر نماده شمع دلم که در ره صرصر نماده اول بنای ظلم ستمگر نماده دام بلا ز زلف معنیه نماده زان آب خوش که بر لبش نماده</p>	<p>چون ابر حبله اهل سخن برداشته بنا لعل سرخ بر لب ساغر نماده یارب زنده باد تعلق نگا دار آخر جسم گوش گرفتم که در جهان چون مرغ دل بد ز بلا که خود قاتل حلق تشنه زهر آب جرعه</p>
	<p>میدانم از نمانت مضمون در سخن رسوا بنای سد کند نماده</p>	
	<p>روایت الیار</p>	
	<p>ز چشم در قشام میچکد لعل این چشمه که شد بهر تاشایت دهن خم من چشمه میا دانر گشت مادر رسد اندر چمن چشمه شمشید غزه افتادست بی گور کفن چشمه خدا را سومی پیش شتاقی غنچه دهن چشمه بنارت بردوین دل بر فوج المن چشمه</p>	<p>دل من از غنچه بارستان ای گل سپهر چشمه زبان بکشا چه حسینم چو تیغ دوزبان قاتل مرو در ترکستان بهر گلگشت اندر میسم چه در تکفین قتلان تیغ و تیر مشغول من چون غنچه خون خوردن به عشق حاضر گلگون ز ترکان شکوه باغی رتید محض بی سودست</p>
	<p>شمسید انتظار جلوه قاتل مستم رسوا که دایم از دل بیدار خود ز کفن چشمه</p>	
	<p>محو جمال و حسن سراپا کیست آئینه وار چهره زیبا کیست ای می گو که خون مصفا کیست</p>	<p>ای دل بگو که عاشق شیدا کیست با این همه صفا و ضیا ماه چاره خون گشت از تو لعل چه پاکیزه جهره</p>

<p>چون خون من چو خون رقیبای بیخفتی از دل نشینت نتوانیم هیچ گفت امروز شام گشت و بفرغ غیر روی بالا گرفت کار تو امروز در جان ای دل تو بس ز بوس کنارش نمیکند</p>	<p>قاتل دمی بگو که میسای کیست ای خال روی یار سویدا کیست ای آفتاب محو تماشای کیست ای سر وزیر سایه بالای کیست ممان خوان و سفره نهای کیست</p>
<p>بخز نظم و نثر غالبی شان زبده ایم رسوای قیضای انشای کیست</p>	
<p>در پہلوی من ای دل بیتاب کجائی شاید که برو یا من رو بنساید آواره و سرگشته صحرا می فراتم عمر سیت که جز خون جگر نیست صبحی بین عارض خورده آن خیرت خورشید خواهم که کنم گریه بسیاد در دندان</p>	<p>در سینہ منی غیرت سیما کجائی آرام کجا رفتی ای خواب کجائی حب وطن و الفت احباب کجائی صحبای گوارا و می ناب کجائی ای برگل تر شبنم شاداب کجائی اشک من وای گوهر نایاب کجائی</p>
<p>لی افن خداوند نیک ذره بچسبند رسوای تو این عالم اسباب کجائی</p>	
<p>ای خواہش اکیر کن سود نیابی از حسن ملیح تو و گفتار نیک پاشش جان سوخت ازین آتش و از کافر میست مایوس مباش ای دل ناشاد که امید ناگم کنی جسادہ مانے و منی را آن لغو دل چیست که او دل نالای</p>	<p>چون عارض اوسیم زران و دنیا بی رضی بجگر نه که نمک سود نیابی در نائرۂ عشق و لاد و دنیا بی مان دیر بسیار بی تو اگر ز دنیا بی ہشدار کہ ہرگز مرہ مقصود نیابی در چنگ ربای ہدوت و عود نیابی</p>
<p>رسوای چو بر اہیم در ملک یقین تا بیج ضرر ز آتش مرہ و دنیا بی</p>	
<p>غزل دیگر</p>	

<p>چو گل خندان دخرم چون بروی دیگران بینی فرا موشت شود اینک خیال فتنه محشر بیا بگر بروی شعله خیزش کاکل مشکین بانی قدر گلشن چون بر بینی کوه و داموئی دمی فشین بآن عیسی م و روز تراشاکن تراشای دل پر دای کن ای غیر گلشن</p>	<p>دل چون غنچام به چشم زخم خوچکان بینی دلاگر قامت رعنائی آن بن جهان بینی که تا در آتش وادی یمن هم و خان بینی شناسی تبه کویش چو گلزار چنان بینی اگر خواهی که لطف عیش عمر جاد و آن بینی که تا گلزار مارا فارغ از بیم خندان بینی</p>
<p>۱۳۶</p> <p>بیابان گویان در حضور عشق ای رسوا که در رفعت زمین آستانش آسمان بینی</p>	
<p>رفت آنکه جورهای ترا یاد کردی رفت آنکه در شروع بهاران جوش گلی رفت آنکه از برای شهادت علی الدوم رفت آنکه قصه ناله و امق بگفتی رفت آنکه از زمان که مرثیه قیس خواندی رفت آنکه از اسیری بی وقت و نفس رفت آنکه پیش و آورداد هر سحر رفت آنکه در خیال حصول وصال تو الکون بحال خویش گرفتار گشته ام جانان نزلت قامت خود خصما خوانی خواهم که بشنوم همه آواز چنگی نه</p>	<p>دل را مدام مورد بیدار کردی اصلاح خون زشت فساد کردی در قضاگاه شکوه جلا کردی دل را بد استان الم شاد کردی با سنگ خشت ماتم فراد کردی چون عنایب شکوه صیاد کردی از دست ظلم و جور تو فریاد کردی هر دم تشفی دل ناشاد کردی رفت آنکه پاس خاطر آزاد کردی رفت آنکه قطع طره شمشاد کردی رفت آنکه آه و ناله دفسر یاد کردی</p>
<p>۱۳۷</p> <p>رسوا مرا ز نام جنون ست و حشری رفت آنکه ذکر خیر بریزا کردی</p>	
<p>گویم چه در مژگان تلخای ترک جان در یاب تراز دیره خونبار که چو نست یا لاریان زده ام ساغر صبا ی حقیقت بر پانگه این فلک پیر چیرینم</p>	<p>بهنگر که دل خسته و بر لک شان حال دل خون گشته چویم بر زبان از نشه پیر سید که گفتن نتوان آن رفعت و آن بار که پیر مغان</p>

<p>مرد آنکه بود طالع مولد و عالم انداخت بدل تیر نگاه و جگرم خوت عمر بست که نافه ای و خون دلم ریخت دل بردی و دین بردی گوی چه شاینها در کوچه او رستم و دیدند خدائن در بنم تو حیران خموشم که خسر در</p>	<p>زاد من و این خراش جورافشان با از غلط اندازی ناوک فگنان گویم چه پیشش که چنیست و چنان با این همه دانی شده بیچمدان رسوای من بامی عیان گشت عیان انداخته در مرض عقد لسان</p>
<p>رسوایه نایم که این قافیه سنجی بیهات کجا غالب سنجیده بیان</p>	
<p>چون برابر وی تو مقتون باشم ای خونریز دیده با فرشتست در راهت بی نظاره با حکمت واقصای یزان حسن قایم و ننگ تا کمرستی بقتل بیگناهان با سه با ای بعلم و عشق و شوق عبودیت و آینه پای من مجروح از صحرای نوردی شد چرخم</p>	<p>کردن جان زانهم در زیر تیغ تیر سز اسب خوش قنار را بی یکتی میسر پارس طاعت سخن بی ملک مرد و خیر گرم شد بهنگامه مرغ چون چنگیز فاضل و مودع سلام خواجیه تبریز میخند در دل چون فستق نوک خاتر تیر</p>
<p>عزیز ملک سخن رسوای بود جلالت گش کلاخوش قنار تو دین حق چون شیر</p>	
<p>سرم و عشق گیسو و لود است پندار درین دیر خرابی ای نه بینم آشنا وضعی بیاض صبح من از تیره روز بهما بهواش لشدر دوزی چون ویت روی منم و زک جگر با خون ز دوست گران گشت در گشتن چه از خجندی آن چشم کحل آگین سخن انم اگر چشمه مراد از سایه آن سر و قد باشد شدم تا از شنایانش یدم روی با حلا منی ترسد ز رسوای و بدنامی بکوبه تو</p>	<p>دماغ من جنون با مسکن باو است پندار ره و رسم تعارف از جهان بر خاست پندار سواد افزای دی گیسوی بیلاست پندار پیشم جمله گیتی عالم و یاست پندار دمان غنچه با بهر دعایش دهر پندار سینه ستی خرابی به بهیاست پندار قیامت فتنه ز آن قامت خاست پندار کنار قلزم آفات ناپید است پندار چون نام خویشش جانبا ز تو رسو است پندار</p>

<p>خلاف وعده کن لیکن یکن یکبار یکویم خدا را محاسب رجمی بفرمایم من نمی کشم ز آبادی نفورم بسکه چشمتا بدل دارم</p>	<p>حیات بنده در امر و زیا قدرت پند آید شکست دل شکست ساغر و میاست پند آید بجای که من مجنون صفت صواست پند آید</p>
<p>۱۹۲ کو میگوید غزل برگرفته غالبه گر گوید و جید عصر خود جاود بیان سوا استیاری</p>	
<p>مقابل بالبل لعلش چرا لعل ندانستی بیای ماه نواز بر پا بوشش کلاه من حائل دار آویز چسار در گردن گلرو ز اکل و شرب زندان ابد اهرم چه میبری بشیشه مار پیچان بهر زمان پیش نظر گردد که اعی رشک خور رو کرد سوسوی زمین یار نیفتد آتش اندر خرم گل در چمن ترسم کسی کو شور مستی دارد اندر سرگوش او کجا در شیشه مجبور است ابد یاد گلگون سوال از ابرو دمی قاتل کنی آتش نمیدانی بر زیر سایه قدش که رشک سایه طلبی است به بین زاهد کار من بتو فوق شب روز است</p>	<p>به پیشش آتش یا قوت از غیرت چو آبستی برای سیر عالم همچو خور پادشاه بستی دل از زلف او سنبل صفت در پیچ و تابستی کبابستی شرابستی کبابستی شرابستی یرای جان عاشق عشق کیس و پیش عدالتی که شمع آنجنم پروانه سان در احضار بستی ز شور بیلان آن شوق سدر گرم حنا بستی همه وعظ و نصیحت نموده چنگ ربابستی تا ابر سفید از لطف رخسان آفتابستی که بهر تیغ دوران تم آئین جوابستی چو چشم فتنه خیز فتنه محشر بخوابستی ترا ایام پیری و مرا عهد شبابستی</p>
<p>۱۹۳ بیاد دیوان سوا را به بین ای علامه هستی چو کلیات کامل به تکلف انتخا بستی</p>	
<p>بخلوت خانه ام آن آتشین خسار بستی بدیدی جلوه و عده ندیدی صورت کثرت فنائی الله شدن چون شریعت یقینی نوداری خاطر افندم انی ابد ولی مارا مرا دیوانه نمیدند و زنجیرم سپا کردند چه سازم کج عزلت را که از صحرانور جدا</p>	<p>شرار ناب هزنگ گل گلزار بایستی بجای چشم طاهرین دل بیدار بایستی کشیدن مروحی گوارا چو ابرو دار بایستی دل پر آه و ناله همچو موسیقار بایستی دلدار دست من آن طره خدا بایستی بپا بنخاله می بایست و نوک خار بایستی</p>

<p>برق کلفت دل چشم در یار باریستی ولی از لعل نوشین در سخن مکرار باریستی</p>	<p>غبار خاطر چشم پر شود قطره اشک ز گفتار تو چون قند مکر یافت لذت</p>
<p>بر رسوا آنگاه بگفتم از دل سوا شدم برودا تو فتی ستر من آن محرم اسرار باریستی</p>	<p>غزل</p>
<p>چون بوی خوش بغلیغ نماند آن یک صد بوستان سرور و اینست آن یک روح روان جان جهانست آن یک کافزون ز مدشع و بیانست آن یک خاز اشک کاف و کس نماند آن یک بان پیشوای باد کشتانست آن یک</p>	<p>۱۹۴ در گل برگه شادمانستان یک هر مشت قطره شبنم طوبی همان یک است جسمی متاع عالم نگارین و کفر و کان در حب و عشق نام و نوا جیست تیری کجا چون او که فرکان دلم گواه را بد ز حال بیرون نماند سوال جیست</p>
<p>رسوا کجا بچو تو گوید نسیج از مرگ مرگ مرثیه خوانستان یک</p>	<p>دیگر</p>
<p>چند که شد ز عباد تو باد خوار یک بجسم عشق تو آمد بردی دار یک ز عاشقان خواست و اشار یک یکی سنت فصل خزان بوسه هار یک که خود ز کرده خویشست شرمسار یک کسیکه مست است مست می گوی یک</p>	<p>۱۹۵ بر عشق جسم من انداخته کار یک بر زخمش زخما تو داد او بستان اگر چنانکه برستی کفر بیهوش دین نمیزد و حسن کل اندام میتوان در یافت عیان ز دیده خون بر زو شرم آلودست چو بکشت از می و مستیست بر زبان ابر</p>
<p>چو گویم ز تو من ای صغیر رسوا کیست یقین قافیه سنجی هستم چون هزار یک</p>	<p>۱۹۶</p>
<p>ای دل الم بدالت بیماری کشته چون تیغ بر من نمی بت خوشخواری کشته نشانه های طره خمداری کشته</p>	<p>از چشم یار صد نه آزاری کشته خانم که ماه عید سعیدست رونما تار نفس بیهوش عاشق نه بگسلد</p>

<p>گلنار بر سترست و تو دغیبر بر سگال ز باد میبار مجلس زندان باده خوار ای دل بیاس خاطر جانان چه غم که تو</p>	<p>ناراجبش بروی خورشید خاری کشته آتش بدام منت خشمگینی کشته بارگران منته اغیار می کشته</p>
<p>۱۹۷</p>	<p>رسو او چنان آ بانی بستی که بیحجاب پیوسته باده بر سر باز می کشته</p>
<p>چو شمشیر از پی تندی ای سفاک بر داک ز کیف باده انگور چون آگ شوی زاهد بسوزد غم من ماه جهان افروز را ای دل چرا دانی زونی بخت بیایم دل بر خاک الا ای مودر که سر بلندی آرزو دار بار دل شیدانت که روزی بهر عالم</p>	<p>حقا که اشک بار سر زده شمع پاک بر داک بریزی سبک گوهر خوشاینگ بر داک اگر آهی بیاد روی آتشناک بر داک بگردد تو بهر مار از فی مثل تریاک بر داک نه هرگز جبهه خود را ز روی خاک بر داک سوی خشم خنان تو من جهان که بر داک</p>
<p>۱۹۸</p>	<p>چرا افتاده ای ای بیکوش بر زبان سوا میاداد لک از دست دل بیا که بر داک</p>
<p>ولا سنی او دلا در سینه دار بگو ترا پدر چه سود از تو برستی منم خاک قبری در راه عشقت چه قدر آرد کلیم من بکشمیت منور بهرگز غم امر روز و شب کن فکر معیشت هر شب ای دل</p>	<p>بجان ما تو انم کی نه دار اگر عشق بیتان در سینه دار از دل بستگر اگر آینه دار به تن پیوسته من چشمه دار بافشور چون می دوشیده دار رسد هر روز گریه زین دار</p>
<p>۱۹۹</p>	<p>مرنج از مقدسی ز سار رسوا ز در پاست سخن گنجینه دار</p>
<p>حسرتی با انگور گریه یک کشته شغوی یوسف عزیز بهر شد اما بملک طان بستی مسیح عصر غیبت که با رقیب هرگز کتاب روز طریقت که در بهان</p>	<p>اسه در لبه تو مایه اعجاز عینوی جانان مسلمت بنام تو خسروی مارا بغزه کشته بعد ناز میبری آنکس که منور شده زین اه شد غوی</p>

<p>ایمل کلاه فقره از تاج خشری کاین حال پر ملال گنجینه بختی لیکن گرفت عزت دیگر ز مولوی شدر ایگان صنایع لفظی و معنوی</p>	<p>هر کس که شد گدای در دوست شاه روداد چو یار نویسم چه در غزل روم ارچ از سکندر روی مست مفتخر آن ساده رخ پسند بجز سادگی نکرد</p>
<p>رسوا اگر ز حافظ شیراز قیض یافت طرز سخن گرفت ز فکر نوشنوست</p>	
<p>توکل کن توکل کن بالطاف خداوندی تو از من بگسل صد جیث با اختیار پیوندی لکن فکر گریستن هم اگر بسیار میخندی ز خود بر روی خلق الله آن بهتر کردی وگر نه هیچ حاصل نیست از زور و تندی چو سود از زیر کی نادان چو حاصل از زور</p>	<p>ز دونان با کسی هرگز نیاید آرزو مندی بر پیوستم بتو چونانکه جان در تن بپیوندد برای خنده های برق لایتم گریه ایست زهی خجلت که در بند زور و غیبت دلایا نفس اندر دمی زور آزمائی کن چو بر ابلهان هم بخت فقر و وسعت</p>
<p>منم آن عاشق غم دوست رسوا اگر از ازل حقا ملول از شادمانی هستم و جز و ن خورسند</p>	
<p>دیگر</p>	
<p>خانه من مطلع افوار بودی کاشک پیر اثر این آه آتش بار بودی کاشک دل نبود می رخ آتش خوار بودی کاشک ناله ام آواز موسیقار بودی کاشک جای مرغ و سایه دیوار بودی کاشک حلقه گیسو دمان مار بودی کاشک مقدم او بر سر بیا بودی کاشک مطلقا آن شوخ را انتظار بودی کاشک</p>	<p>شمع بزم آن پری خسار بودی کاشک خانه گردون و خاکستری پیوسته بودی کاشک از لطف نابالم میسوزد و غم میخورد جاگرفتی تا بگوش آن بت ناهیدش در حریش گزشتد بارم مقام شکوه آه آن زلف سیاه دوست خیر رویه بر سر تربت نبود احتیاج رفتش داور یفا عمر من بگذشت در امید صل</p>
<p>گشتم رسوا ایسا ممنون احسان صنم اندکی کم لطفش از اغیار بودی کاشک</p>	

دور بود از من متاع دل بیت بازاری فرشب بجز تو دارم هر دم ای آرام جان آدمی را فکر عقیقی نیز باید ساختن در زمان عارض گلگون زلف عطر سا جز بطف لایزدی هرگز نباید چشیداشت یاده را دانی حرام و خون نامردم طلال	دلبری را گرم شد بازار دوگاندارے گریه و شور و بکا فریاد و آه و درارے فرض عین ستای دل زار جهان لعلارے گل فروشی رونقی بگرفت یا عطارے کفر باشد و شستن از غیر چشم یارے ای به غیبت مبتلا زاهد کجا دیندارے
--	--

چون ریاض عشق آن جان جهان آمد مسیح پس میار کبادا کجی سوا چنین بیارے	۲۰۳
---	-----

پنهان چشم من سوی اغیار بگذری خونم بتو حلال قلم کن سرم به تیغ یار به مرا محبت آن سیم بر پس است هر دم مدعست ز بویت مشام جان مار اغیزه کشتن و راندن گوی خوش دارم منفذ جان تو ای سیم به دروغ رفتی بیباغ و سر دیپای تو افتاد من یک سیر حلقه گیسو نموده ام مه در شمار کیست که کسب ضیا کند برگور کشته تو بجای سمن نیست	ای یاد کرده مرا این شیوه از پرے باور شناس کاین سخنم نیست سرچرے از فقر دل ملول نشاد از توانگرے ای خاک کجی یار عبیرے که غنبرے باشد بعید این سخن از بنده پرورے داری چه باریقت این جنگ زبرگرے فتد ترا سزد که زندم ز سر زبرے پایند دام زلف تو شد چرخ چبرے از روی تابناک تو خورشید خادرے اینهم برای قست ثبوت سمن برے
--	---

رسوا غلام اوست که بر ذات پاک او

در روز اولین شده ختم همیرے

غزل خاتمه

چو از دنیا سرای خالق انلاک بردارے غم تر دامن هرگز ندارم گردم مردن بکن باران حمت آتچنان نازل بگو ز من	۲۰۴
مع الایمان بحق صاحب لاک بردارے مرا زین خاکدان باویده فناک بردارے که در عرش مراد او دیکه پاک بردارے	

گوشه مصیبت اتو آتی که چون عیسی خوشا روزی که تیر عشق خود بر سینه انداخت ز بهی طالع ششید جلوه خویشم کنی و انگشت	برو آئی سمان چارمین از خاک بردار چو صند ز خنما کم بهشت فتراک بردار ز مدفن روز محشر غرق خون از خاک بردار
در دیگر ندارم جز در شاه رسل رسوا جبین خود مباد از آنجناب پاک بردار	
تمام شد دیوان رسوا	

تقریظ ریخته کلک آغامحمد خلیل شیرازی تالیق میرزای لوهارو

درین آوان سعادت تو امان این عجب ذلیل منتعش فیض جلیل محمد خلیل شیرازی التخلص
بخاری در دارالریاست لوهارو که مدین علم و کان حکمت و عمان فضل بحر معرفت و بحر حال جلال کامل
و علمای متبحر فاضل است از سرچشمه زلال نوال عالی حضرت و الامت جلیل المحاسب جمیل النسب
جناب ستیاب علی القاب فخر الدوله میرزا علامه الدین احمد خان صاحب دوا ام
الله طلال عنایه علی مفارق الانام اگر چه بچند شصت سیراب عطای عامست لکن مضمون این شعر
شیخ سعدی علیه الرحمة که فرماید سه روان تشنه برآساید از کنار فرات و مرا فرات سر بر گدشت تشنه ترم
بر چه از ارمین نظم و نثر این بحر عز و تمکین در کام جان میریزم چون سست قبیان آواز بر دغلی از روح
عطشان می شنوم و علاوه برین بیشا بده که نظم و نثر شعری نقاد که در نزد این جوهری قادر بر انی تشخیص
ارز و بهامیر سدیده دل را روشن می سازم تا آنکه دیوان شاعر شیرین سخن و ما بر معین حضرت مولوی احمد حسن
المتخلص رسوا از نظر این سودا زده در گذشت الحق در لطافت معانی و در شاقبت بیان برآورد و آوان
طوطیان شکر شکمن یعنی شعرا کی کشور بهندوستان ترجیحی دارد و لائق مع و قابل تحسین آفرین اما و صاف
او از چون من گشامی چون قبول خاص عام افتد که خود چون بحر خفیف از سبکی جوهری نیز نرم و در زرد
صیر فیان بهندار زیر بی از زمین مضمون مثبت انحرش ثم انقش آن به که دیوان و صاف از بسته با شمار
و ویتی لب بعد حاکشیم ابیات تا جهان جوان منشرح و انبساط باد به شجرت عروسی شاه نیزم نشاط باد

الوان نعمتی که ز فیض وجود تو شده وقف عام تا با یاد این سعاد باد	تقریظ
--	-------

و فصلی علی رسولہ الکریم

بسم الله الرحمن الرحيم

تقریظ و پذیر ریختہ خامہ مشکین شماسہ شاعر جاوید بیان علامہ مورخان
خلاصہ و دو مان عسود علافقاوہ خانہ ان مجید و اعتدال مولوی
قاضی طلا محمد خان المتخلص بطلایا فاضل الشیاء وری دامت شمس و اخلاص
بازغہ کہ شاہد کمال آتش بصفات تراکیات عربیہ فارسیہ و کافی و وفایت

نیا کر اسمک یا ذوالجلال الاکرام

مبارک است بنام تو افتتاح کلام

سپاس آمد از قیاس و شغای بیشتر از تخمین خرد خورده شناسن ادراک مشاع و حواس سخن آفرینی
سزا است کہ قصه صیغہ را بہیت ذات کامل الصفاش فائق تر از میسر عقل ادراک است بسی زبانی
شمارہ مصرع چہ نسبت خاک ابا عالم پاک فردیکانی کہ مثنوی مردودہ و رباعی سہ طقس و بحر
طویل کاہکشان و تلمیحات کو اکب دیوان صنعت کاملہ او یکہ رقص و ازرقی چرخ کبوتر و سعدی
سشرقی نظامی ثریا دایہ بلال و شیخ حطار عطار و درویشان بستان آرای قدرت بالغہ و بدایت
اول سبق اگر مخزن الاسرار و ہر مجرودہ ہست بر رسانی قوت ابداع او یکہ لیل قوی ست و اگر مطلع الانوار
افلاک از دیوان با عرودشان اختراع او یکہ مثنوی سبحان من بعلم عدو مشاقیل البجالی و مکاتیل
البجاری و عدو قطر الامطار و ورق الاشجار و عدو ما اظلم علیہ اللیل اشرق علیہ النہار لا قوارس
منہ سائر سائر ولا ارض ارض ولا بحر مافی قعرہ ولا جبل مافی دعرہ اہیات تسبیح حمد مشق شجائی تو میکنند
در کوہ سنگ نرہ و بر شاخ گل صبا بی سکہ قبول تو نقد عمل غل بی خاتم رضای تو سعی عمل صبا
وصلوات تراکیات از ہر من النجوم اذا توجت و از کی من الازہار اذا تبلیت کہ پشت فلک از ثقل ظلمت
و اقتدار آن محتوج باشد مطلع فغانی شوکت آن بدیبا بد جلیہ من صلی علیہ صلاۃ اللہ علیہ عشر مرتبہ ترجم
ہدیہ محفل نفیس سیدی کہ کلام الملوک جوامع الکلم با حکم او بندہ انا اضع العربیہ للعلم لوالی عجاز و در عرصہ تکوین
افراختہ و بر صدق دعوی سالتش در محفل ایجاد و صراحی حق یوحی بقفل قل انکنتم تجدون انشد فاتحونی
طنطنہ بلند آوازہ چہا کہ گیتی انداختہ اہیات محمد کہ بی دعوت جنت عالمی از شاہان بشمیرہ بستہ خراج
خط گفتم آن شاہ گدوں سر بر یکہ ہم تا جو رہود ہم تخت گیر و تنش محوم تخت افلاک بودہ سرش زینت تاج
لولا کہ بودہ علیہ وصلوات افضلہا و من التقیات اکملہا ویر آل اطہار او کہ براعت ہمہا لست متین
بوجود ہمیت نمودشان بغایت خوشنامست خلفا علی رابعہ او کہ نظم شریعت مطہرہ از ذوات کاملہ الصفا

زینچه الدرجات اوشان چو رباعی هر چار کفن بر پا و بر جا اما بعد نکته شناسان را بای فغنی سخنوران
 قطار ربع سکون افزوده باد که درین هنگام سعادت فرجام با وجود خمبول دین ببول نیز نور اختتام پوشید
 و بحلیه طبع درآمد دیوان جامع اسالیب سخن و حاوی مضامین نو و کمن پر داخته خانه سحر آفرین
 و نمکاشته کلک بلاغت آگین علامه دوران فنامه زمان مخزن الغرائب و معدن العجائب المشتهر
 فی المشارق و المغرب ابیات دبیری که امج سخن خالک و ست عطار و فنا خوان ادراک است
 چو گید و قلم بهجود انامی طوس فلک خلدش ادهد دست بوس فصاحت سراسر بفرمانی ست ملاحظ
 نمک خوار احسان اوست + و جید الزمان در قون سخن + یلغ سخن سنج احمد حسن لازالت ینافح فضله
 تا بیه و دشمن کمال فی العالمین با طعنه و لامنه طبیعت پشمرده طلا از نسیمات مضامین نو آینهش گل
 گل شکفت و دل حشمت نرزش ایا و از ایام شباب داده نگر صبا بات قدیه گردید ابیات نسیم صبا جات
 بر ما القرض + بسقط اللوی بین الودع و حل + مشام جان عطرد از ان اوراق عزیز بود که هر یک
 نافه از مشک افزوده بی آبهو + با قضاوی او و او را روزگار و تقلب لیل و نهار بتقریب سفر شده گذر
 بر بلده انبالا افتاده وقت عزیزم از صحبت سراسر برکت اوشان مستطاب دیده نمیده ام از لقای
 سرت افزای این سر آمد سخنوران نوریاب شد انقاس عطریه کلانش بنده راروان تازه بخشید
 چون صحبت گل بار گل مؤثر آمد سعیدی می نگارد ابیات گلی خوشبوی در حرام روزی رسید اوست
 محبوبی بستم + بدو گفتم که مشکلی یا عجبی + که از بوی دل آویز تو مستم + بگفتن گلی یا چیز بودم + ولیکن
 مدتی با گل نشستم + جمال بهشتین در من اثر کرد + و گرنه من بهان خاکم که هستم + وقتی تقریبی که ده بودم
 در اینجا می نگارم + تعاطیت فی المحام طینا مطیبا + علی ید محبوب عزیزم و فر + فقلت امسک
 انت ام عنبر فقد + تروح روحی من شد اک المعطر + فقلت دانی کنت طینا مللا + و لکن صحبت الورد
 دهر موثری + فافترقی ذاتی جمال مصاحبه + و الا فاصلی من تراب محقر + از هر چه بود سخن دوست
 خوشتر است چه چند خاطر الامال شفت فنا گوی هست لیکن بتا بهر وقت فرصت تو شویش و انگلی سفر بهرین چند سطر لکنا
 کرد و شد جل شد الاحباب المین فی العاقه و اتین + علی القسطا قاتین آنروز عو لم ان محمد شد رب العالمین

تقریظ از نتایج طبع بلند و فائز فکر از چند مقنن و سخنور و مستند فی مروج احکام نکته بی نکته
 رنگین بیان مثنوی محمد حمید علی خان بهار نوری کسرا سبغت کشتن رنگه فاضله و صبر شری

چون محل بصوای تخریصه است اشوب	نگه در چشم آورم و در جود مانده است مشب
-------------------------------	--

مشی صعب تر از شبهای فراقی تا آسب بختی عشاق مصداق بلدا و دیویر سپیدی نام بسیار بی شکنج هر عشق
 زنمه در گور چون نقش حیرت رو بایو از فکر و صفت آینه سر برانوی تخریحو فریاد و صحبتای گذشته بر آب سر
 از دست رفته دارند چون قیاس غلط شکسته سراپا بر بخور و دل خسته بودم در حالت زار و زار خویش طلق بای نمودم
 اکاتی بفرات گلشن دهن چون عذریب و در انجمن در طبعیدان و دوی بهر بجزاران دمساز برنگ نمن از یک
 از مزه سدا که شنیدن تلقیه با جمیعتهما همان کرده که رنگ بر آگینه یاد شده با سینه تفصیل احوال مبین مقال
 آنکه شش سال در گذشته و از خزینة شاکانه چون لالی بی بهار را یگان قند که درین خوابه بدتر از تیره عریان
 محبوس آید داده از بوی عمرات بر کرانام حاشا نامش بر زبان انمن خالی از سمع خرا شنیدن نیست اعلم
 شمی به از جل شمی گفته اند نادانستگی بر آگهی میدهم که چون این خشت آباد از شمار عالم فاضل بر آید فلندا
 بنکله فاضل نامیده اند فایا این زمانه محسوب محرم میاد و کس در نیام رسا و قدرت مینماید که این جا نگاه
 و دوام و مواشی و دو اب آفریده اند بخت مردم در پی نصرت بدان تا بدینجا رسیده اند در چال
 پرانده و ولادت چون خفقان بتلاش و داشت بلع از خامه خواستم و کتابی بر دوشتم تا بدینش چکشاید
 و شاید این شغل کاف و اندوه از خاطر باشد در یاد و خوش نشدنی کتابی دیدم بل در جنت برویم کشا و سبکی
 آنچه امید بایست از دوست و ادب یعنی دیوان بزبان درمی مانند خور و پری همه با ناز و داد و عشوه گرما
 از مخدرات تنگ بلع بایون و شاید ان فکر خاطر موزون فاضل جلیل و عالم نبیل افصح الفصحی
 بنامه غرام و لکن احمد حسن المتخلص بر سواستصال مطالعش بر خاطر افشوده و نظاره جمالش
 با دل پرموده اثری کرد که بر چرخ خزان رسیده آمد بهار و جلوه محبوب بچشم انتظار دیدیم و نیکو دیدم دیوانی نفوذ
 بر معانی با گونه گونه نگین دانی و شیوا بیانی تلاش بلند بطبع مشکل پسند و مضامین یگانه و ارجمند بهر صفت
 جان فصاحت بر موزون آن بلاغت ادا با چون مرار لب و لدا و بهر شیرین هر نکته میرجا مانا به تسمیاد و لایز
 و لفتین مصائب جو کار و استخوان عشاق مذاق وصل و ح تازه و متن مشتاق حسن بیان گوئی تبار سنگین
 دل چون پری در شیشه از جامیر یار لطف بان لعنتان لا ابالی را ببلدی از شیفتگان مینماید هر صفو
 که است او سلم الثبوت در بزم مشاعره غزل میسر یار و از هر سو صدای حسنت می آید نغمه نیانی قطعات مر با عیات
 و ال بر قدرت اصناف سخن و معامله سنجیسا بین که به خلوتی ست در انجمن قصاید احمدیه از حضرت مصنف
 بجناب سالت آب علیه التحیه و الثناء حقانته و ارشاد آن خیر البشر و روح روان صانی ذاقان ابل نظر اند گویند
 عاشقی زار در حریم اقدس در دل مینماید و محامد شریف مصفیر ملاک می سراید خوشنظر از مطالعته نینده نغمه شایسته
 قیاس بر دیشان را جمیعیتی دل اند و بگین امسرتی رو داد درین مختصر شرح نتوان کرد که بگویند که خوبی سخن بر اسناد

اقتتام یافته گرامین گلشن تازه بهار پیکر غلی در نگین ادا نیلها پرداخته آری ابعیات بید تازه بهشت گلستان سخن
که بر روی سخن بسته باغبان سخن ز لعل و گوهر او عالمی پرست و پیروز به جای خویشت بهانست بحسب
کان سخن + عبارتم پیمانی اشارتی دارد و بشارتی بر از من بطلان سخن + وصف تصنیف و صفت
مستغنی عن الصفات کجا و من کج مجزبان نموده بیان کوسیم درین عالم فرسودگی پیشانی چنانکه سیدانی
مگر حقوق صحبت دیرینه بران آورده که با کلاوة ریسمان از خریداران یوسف کنعان به پای تلخ از بهر گذاران
سیمان بوده باشم

تقریظ منظوم من نتایج طبع رسای سرآمد سخنوران بان و حماد شعرا جاد و بیان
نقشی جاد و رقم دیر عطار قلم شاعر شیرین مقال نشی جھنی لال مائل متوطن بلد فاخته
فرخ آباد سابق برشته و ارضاع انباله مال نشین دار سرکار دولت دارانگریزی مع ماده تاریخ دیوان رسوا

قطعه تاریخ

آنگاه از فیض سخن دانند	بهشت عالی بجهان شان سخن
مشفق بودی احمد حسن است	مسند آراسیر دیوان سخن
ساخت تصنیف بطرز نگین	کرد آراسته دیوان سخن
کر نزد تازه مضامین و سبک	بله سخن تازه گلستان سخن
بهشت بهر شعبه بود صفت گیسو	تازه تر سنبل پچان سخن
انچه در ذکر خط و خسارت	بهشت آن سینه و بیکان سخن
شعر و صفت رخ رنگین آمد	خنش لاله لثمان سخن
صفت قامت زیبای باشد	سر و موزون خیالان سخن
راست گویم که بود این دیوان	نوبهار چمنستان سخن
که دگر جوش بهار از طبعش	گلستان گشته بیابان سخن
سال ترتیب به مائل با نفع	گفت بوی گلستان سخن

۱۲۹۶

تقریظ و لیدیر دیوان رسوا من نتایج فکر رسا منشی گوری شنکر صاحب مجرب

فرخ آبادی برادر صغیر نشینی بونی لال صاحب مال سرشته در سابق ضلع انبالا

عبدلیان نفع الصوت ریاض سخن دانی را نوزید و ببلان خوش بجز حد تقدیر معافی را فرود که درین زمان
 فرخی توان گلشن بخار و چمن همیشه بهار سخن اعنی دیوان بلاغت نشان چکیده قلم طوبی شک نیست
 الذیاج سخنودی لافظ قطفن فنون شاعری عبرتی و فارسی یکتا و بجا و روانی بی همتا مگر بی لولی احمد حسن صاحب
 المتخلص به رسوا که کلیم از کلامش بهره درست و نظامی را نظام سخن از نظمش مسیه فغانی از اثر شک
 دیوانش در شور و فغان انوری را هر مهر عرش شمع شبستان جان جامی از صدش پیاده عمر لبریز
 گردید و سیتی از کادوش انفعال کار دباستخوان رسید غزالی چون کلامش شنیده سحر وحشی از عرصه
 پیمان رسید و سبیل را اختر طالع از بحر برش و شن غمت خانه که پایه فضیلتش عالی ست از مائده
 تقریرش نان در روغن بلالی چون بلال از غم کاست چرا که تاب همسری اش نداشت و زلالی زلال
 زنگانی را از حسرت سخن سنجی اش زهرابه پنداشت و نظر بجای نهمی گماشت طوبی اگر بعضش بودی
 از فرط غیرت خود را باز خفائی نمودی شتر طغرل محاذی منشور نقش فرمان بی طغرا نصیری ای بهراتی که بر
 همه دانی نازشی بغم خود داشت بقا بلاش پیچیدانی انگشت فاخاتانی که خاقان کشور سخن بود که پیشکش
 بل گدای درش غمتی که مستغنی الاوصاف و مایه دار علم ست در درو زو گرش غالب که اسد پیشه سخنوست
 پیش او مغلوب غمزل سرائی طالب همه بهره چادی مجذوب بهر بیت دیوانش بهیت المشرق کو اکب
 و هر لفظ و حرفش شهاب ناقب استعارتش از جای استعاره نباشد تمثیلاتش بی مثل بلا فکر تشبیهاتش
 بجوای ندامد و کنایاتش پاسخ کتابی گردیده هر که پیای نظر بگلگشت این چمنستان محسوس و موقد ضوان
 که از نتایج الحکار مدوح ست در آید بی تکلف از زبانش کلمه انبته الله ربنا احسانا بر آید المختصره خاصه
 و در شنای مصنف مدوح که جمیع اوصاف و موصوفت فرمودن ردای ماه بگریز من ست ناچار فقیر مجذوب
 به پیچید ز سر گر بیان تفکیر بود و گوهر سال اختصارش از عمان طبیعت که زیب گوش عالمی گردید و در آورده و هرخوا

قطعات تاریخ

کرد رسوا چو غم دیوانه کان سخن رخ عیست
 گفت مجذوب این چنین است خرمی تقسم و مخفی علم ست

۶۱۸-۸۰ ۱۲۹۴

ایضا

چو دیوان خود محنتم کرد رسوا که نظم اثر از لب یار قادر
 و دواغ مجذوب و مصرعی شد و نظم خیم خیالات

۶۱۸-۸۰ ۱۳۹۴

ایضا

چون رسوا منتقم دیوان خود کرده و شریفیم از زبانش خاشاکش
بفرستاد شد مجذوب دل بلاغت توام آمد سال ختمش

قطعه دیگر

دیوان خویش حضرت رسوا چون ختم کرده در ساعت سید بافضال کبریا مجذوب فکر کرده دل از زردی آفرین
تاریخ ختم گفت مضامین لکشا

ماده تاریخ بقاعده زربینیات

چون ختم گشته دیوان رسوا کشتیت بر سر از رنگ دانی
سال از زربگیر و از بیناتش + دیوان رسوا لوح معانی

افقده نشر

گلشن فکر رنگین رسوا

قطعه تاریخ بزبان اردو

رسوا کا ہوا جو ختم دیوان + جو نقص و عیوب سے برکتی
مجذوب فکر لکھی اور سبکی تاریخ + سیارک یا شاعر ی سے

قطعه تاریخ

جدول ماده تاریخ بقاعده زربینیات

چون مجذوب مجذوب فکر لکھا اور سبکی تاریخ + سیارک یا شاعر ی سے

حروف	زرب	عدد	بینات	عدد	بزران کل
دال	د	۴	ال	۳۱	۳۵
پا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
دال	و	۶	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
لزن	ن	۵۰	زن	۵۶	۱۰۶
را	ر	۳۰	ا	۱	۳۱
سین	س	۶۰	ین	۶	۱۳۱
دال	و	۶۰	او	۷	۱۳
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
لزن	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
دال	و	۶	او	۷	۱۳
ح	ح	۸	ا	۱	۹
میم	م	۳۰	یم	۵۰	۹۰
عین	ع	۷۰	ین	۶۰	۱۳۰
الف	ا	۱	لف	۱۱۰	۱۱۱
لزن	ن	۵۰	ون	۵۶	۱۰۶
پا	ی	۱۰	ا	۱	۱۱
بزران		۷۰	۷۰	۷۰	۷۰

تقریظ دیوان رسوا یقیناً طبع سلیم سید الفت علی صاحب گویا متوطن
بلده انباله محافظه قمر محکم که سواد ضلع شمله بلکیند پر تمیز مولوی احمد حسن صاحب
رسوا مصنف دیوان بنده

درین زمان که چنستان سخن از سبوم پایه نشناسی پریان بود و کلین علم از قصاصم عواصف مرگان
ما قدر دانی بهرنگ خارستان کدیور بسایین فصل کمال و نخلبند ریاضل بهت و اجلال مخدوم مولوی
احمد حسن صاحب رسوا لازالت سبوس اقباله باز فقه بارتشاح سیما غنیه عیان شک یاز آب رفته
در جو آوردند و گلستان شاعری اسیراب فرمودند اعنی دیوان فارسی از نتایج فکر رسا ترتیب دادند و انکس
سخنوری را بنیاد نهادند از انجا که این کجج زبان هم که مختص گویا است چندی بخصو مدوح
زانو نه کرده است براد یادگار قطعه تاریخ از دل بر زبان آورد و بدو بنده قطعه

ختم چون دیوان سواد چه گویم و چو	بر که بند بیکان گوید چادر سفته شد
سرفرو بردم بحسب فکر گویا سال آن	گوهر نظم کو تاریخ نیکو گفته شد

تقریظ دیوان رسوا من تصنیف بر خور دار سعادت آثار فرزند ارجمند ششی
محمد جعفر ذکی اطال الله عمره و درید علمه و علمه بلکیند پسر مخدوم شیخ بنی بخش صاحب
سابق دارو غه جمیل انباله و غیره حال پیشین در سرکار متوطن چنانچه در ضلع بجنور

احمد فردان و شامی بی پایان خداوند سخن آفرین اسزد که در بیان شنایش زبان منطقه زبان آوران لال
و درود نامحدود بجناب صاحب مقوله که انا افصح العربی العجم زبید که معصرا یه نقوش در دل آوردن خیال
بحال اما بعد خوشه چین خرمن خدایان سخن خادم طلبه نیاز آثار محمد جعفر عرف الله عنه بطلبه اصلی
و مقصد غائی می گراید و بخدمات عالیات ارباب فضل و هنر التماس می نماید هزاران هزار سپاس بدگاه
ایزدی که درین زمان فرخی توان دیوان سرت عنوان مقتدای مخدوم و مولائی مولوی احمد حسن صاحب
رسوا بزرگان فارسی مرتب گردید و در کنج خمول بجلوه گاه شیوع و شهود رسید بهیت برین خرد گرد محمد
چنانم رواست که این خرد آسائش جان ماست که اگر از فطرت سر غنا دل آسما صغیر شد و دانیها
شهم سر اسیر باده از نور رجیت و سرور همچو گلنای چین گلپایانک کاه اینها زخم رو آدای نداشتن تقریظ
برین دیوان ازین هیچمان مورت هزاران نخلت و شرمساری ست مگر مقصود ازین به سر زده چا و دیا
افضل دای شکر آفریدگار عالم و انظار نعمت باری ای حضرت اهل سخن اگر درین فقرات عذیه ناموزون
به نظر دفع عین الکمال در جنب کلام معجز نظام مولانا می مدوح نسا ده ام خطای غنه باشد معاف دارم

هم عالی به پیشیدن عیوب این قاصر الادراک بر گمارند گلی اگر تحفه بهار شود هم از بهار است و در می اگر
 شمار دریا گرد هم از جزو خارج قصائد غزلش چه گویم که نور علی نور است و ستایش غزلیات
 روح افزایش چه کنم که از مطلع تا مقطع مشرق انوار تجلیات طور صیقل شاعریش از بهر تاجم بر
 و غلغله زبان آوریش با فاق محیط گردیده در میدان فصاحت و بلاغت گوی سبقت از سخنوران عالم
 بر باده نظم و نثرش ابواب فیض بروی عالم کشوده آنچه شعرائی مان در شنای این دیوان فارسی بخیر ملک
 جوهر سلک غده با فروموده اند حق گفته و حق انصاف او انموده اند من کج می بایم بخیر قطعه تاریخی
 می پردازم و بجهول این سعادت عظمی خود را شرف اندوز دارم و بهر چه بود

مولوی احمد حسن صاحب کمال است حافظ شیراز کاد کعبه اهل سخن بر قصائد چون نظر انداخت از فراط خلق مشغولش از نظر گذشت چون از اطفال هر یک تقریرینما بنوشت با صد غرض	کرد چون دیوان مجتبی در زبان فارسی کرد تحسین کلامش در غزل با صد خوشه روح سلمان آفرینا خواند و جان افروز مرحبا فرمود روح مولوی معنوی مایل و مجذوب گویا نیز این غزل
--	--

خوایم تاریخ آن از روحی الطاف و کرم

ملکی گفتا مبارک عمل زمین خستیم
۱۳۴۹

خاتمه الطبع از کارپردازان مطبع

احمد بشد که درین زبان دیوان بلاغت بنیان که قصائد و غزلیات و رباعیاتش گنج الما مال
 فصاحت طرازیت فی الجمله و صافش بیرون از تحریر و تقریر و خوش اندیشه اش معروف
 به دیوان رسوا از جلوه خیال بلند مجموعه کمالات علوم مولوی احمد حسن صاحب المتخلص به
 رسوا بخجوری ثم الانبا لوی حسبه و کمالش نواب و الاخطاب علی القاب قد رشناس علم و اهل علم
 فخرالدوله نواب علاء الدین احمد خان صاحب بهادر فرمانروای روم و
 در مطبع می منشی نو کشور ب مقام لکنته بعالی بهتی جناب منشی پیراگ شرافت صاحب
 مالک مطبع موصوف به ماه جنوری ۱۳۵۰ مطابق ماه رمضان المبارک ۱۳۴۹ هجری مطبع شد
 غازه آراسه اشاعت گردید *

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
مختار مجمل و دواوین عناصر	۱۰۰	دیوان قاسم - مختص به دیوانه	۹۰
انتخاب چار دیوان انیر خسرو	۱۰۰	استاد معروف	۹۰
کلیات صائب - از مرزا محمد علی معروف	۱۰۰	دیوان ناصر علی - سرسندی مشهور	۹۰
آفاق	۱۰۰	آفاق	۹۰
انتخاب دیوان صائب - تصفیه	۱۰۰	دیوان کشفی - از مرزا اسلاطه الله	۱۰۰
حاضر و غائب	۱۰۰	دیوان بلالی - از شاه میر ایران	۱۰۰
کلیات حمزین - از مولانا شیخ محمد علی	۱۰۰	دیوان خواجه قطب الدین	۱۰۰
حمزین	۱۰۰	بختیار کاکی کاغذ سفید بیکنا	۱۰۰
کلیات طهیر قاریابی - از ملا شمس	۱۰۰	دیوان خیال بخودی - از سیتل سنگ	۱۰۰
ابو نصر قاریابی	۱۰۰	بخودی	۱۰۰
دیوان طهیر قاریابی - از ملا شمس	۱۰۰	دیوان صهبائی - از امام بخش	۱۰۰
تقدیم از سعدی رم	۱۰۰	دیوانی معروف	۱۰۰
طیبات مذاقیه شیخ سعدی رم	۱۰۰	دیوان مخزن التوحید - از ملا کنه علی	۱۰۰
قصائد شیخ سعدی - معروف زمانه	۱۰۰	دیوان نویدی - مشهور عام	۱۰۰
دیوان حضرت احمد جام عارفانه	۱۰۰	دیوان واقف - نور الدین لاهوری	۱۰۰
کلام معروف	۱۰۰	دیوان امیر کلام سید امیر الدین	۱۰۰
دیوان حضرت خواجه معین الدین	۱۰۰	قصائد معنی مخفی	۱۰۰
چشتی	۱۰۰	شرح قصائد معنی مخفی - مضافه ملا	۱۰۰
دیوان حضرت غوث الاعظم	۱۰۰	قطب الدین فارغ	۱۰۰
رباعیات عمر خیام - از استاد	۱۰۰	قصائد معنی مخفی - از استاد	۱۰۰
عمر خیام	۱۰۰	اصطلاحات	۱۰۰
دیوان مخفی - ایرانی رشتی استاد سخن	۱۰۰	شرح قصائد معنی مخفی - از استاد	۱۰۰
دیوان عینی - نادر خیال لطیف	۱۰۰	بکاشف الاسرار - از ملا آقا شاد الدین	۱۰۰
سیری	۱۰۰	قصائد معنی مخفی - از استاد	۱۰۰

قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب
۱۲ روپے	سخنوری۔	۱۲ روپے	رخنما مرحوم۔
۱۲ روپے	کلیات سودا۔ استاد المصروف علیہ	۱۲ روپے	ساقی نامہ ظہوری۔ مختار از
۱۲ روپے	کلیات انشاء الدخان شاعر نامی	۱۲ روپے	ملا نور الدین ظہوری۔
۱۲ روپے	کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات مولفہ	۱۲ روپے	قرآن السعیدین۔ مشہور تصنیف
۱۲ روپے	مضیفہ مولوی عبدالغفور خان بہادر	۱۲ روپے	امیر خسرو دہلوی۔
۱۲ روپے	یہ کلیات شامل دس رسالہ و انگریزی	۱۲ روپے	سہرور العباد شرح قصیدہ بابت سہ
۱۲ روپے	بعض حسب ذیل علمہ بھی ندرت	۱۲ روپے	از مولوی عبدالحافظ محمد نعیر راہپوری
۱۲ روپے	ہوتے ہیں۔	۱۲ روپے	کلیات وودا وین آردو
۱۲ روپے	(۱) شاہد عشرت۔	۱۲ روپے	کلیات ظفر۔ حضرت سراج الدین
۱۲ روپے	(۲) سخن شعرا۔	۱۲ روپے	ظفر بادشاہ بہار جلد کامل دو جلدین
۱۲ روپے	(۳) زبان ریختہ۔	۱۲ روپے	انتخاب کلیات ظفر
۱۲ روپے	(۴) قطعہ منتخب۔	۱۲ روپے	کلیات مومن۔ از استاد سخن
۱۲ روپے	کلیات صنعت۔ عجیب صنعت۔	۱۲ روپے	مومن خان دہلوی۔
۱۲ روپے	دیوان شاہ تراب کلام مشہور عارفانہ	۱۲ روپے	دیوان ناسخ۔ استاد شیخ امام بخش
۱۲ روپے	کاکوروی۔	۱۲ روپے	ناسخ لکھنوی۔
۱۲ روپے	کلیات نظیر اکبر آبادی۔	۱۲ روپے	کلیات آتش۔ استاد خواجہ حیدر علی
۱۲ روپے	دیوان غافل۔ از نور خان غافل	۱۲ روپے	آتش لکھنوی۔
۱۲ روپے	دیوان ذوق۔ دہلوی استاد معروف	۱۲ روپے	کلیات نقیہ مجید۔ مضیفہ مولوی
۱۲ روپے	دیوان فدا۔ جلد ثانی۔	۱۲ روپے	محمد عبد المجید خان۔
۱۲ روپے	دیوان رند۔ مشہور از نواب	۱۲ روپے	کلیات نظام از نواب مروان علی خان بہا
۱۲ روپے	سید محمد خان رند۔	۱۲ روپے	مرحوم۔
۱۲ روپے	دیوان غالب۔ از مرزا اسد اللہ	۱۲ روپے	کلیات۔ امیر الد سلیم شاہ اگر حضرت
۱۲ روپے	غالب دہلوی۔	۱۲ روپے	نسیم دہلوی۔
		۱۲ روپے	کلیات میر تقی۔ استاد مسلم الفتوت

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعد
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ دیر میہ دیرا نہ لیا جائے گا۔

[illegible]

